

# با کفشهای برفی

علی رووف





# با کفشهای برفی

علی رؤوف

## با کفشهای برفی

نوشته: علی رؤوف

ناشر: مؤسسه انتشارات سوگند

چاپ اول، آبان ۱۳۷۷

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: بصیر

چاپ: سرعت

ناظر فنی: داریوش نژادعلی

وازه‌پردازی موسسه انتشارات سوگند ۶۴۰۵۸۵۵

و برگه‌آرایی صندوق پستی: ۱۴۲۲۵/۲۴۴

رؤوف، علی، ۱۳۱۵ -

با کفشهای برفی / بازنویسی علی رؤوف . - تهران:  
سوگند، ۱۳۷۷ .

شابک: ۰ - ۲ - ۹۱۸۸۲ - ۹۶۴ . ۱۲۸ ص.

ISBN: 964-91883-0-2 تومان ۶۷۰ بهای:

گروه سنی نوجوانان .

الف. عنوان .

دعا ۱۲۰

PIR ۸۰۷۵ / ۹ ر / ۹۸۵۹ ب

شابک: ۰ - ۲ - ۹۱۸۸۳ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 91883 - 2 - 0

هر نوع استفاده صوتی یا تصویری بدون اجازه

نویسنده ممنوع است

کلیه حقوق برای موسسه انتشارات سوگند محفوظ است

قیمت: ۶۷۰ تومان

## به نام خدا

این داستان بر اساس کتاب Cat Walk اثر Mary Stoltz بازپردازی شده است.

با گفتش های برفی تمثیلی است از ندانی ها و بی خبری ها، بريiden از تعلقات و پیوستگی ها، پذیرش تلخی ها و ناروایی ها، و سرانجام بیداری و رستن از ناکجایی ها.

بازی با کلمات در این داستان نقش دلچسپی به خود گرفته است. از همین رو در باز پرداخت آن طرح داستان، به سبب زیبایی اش، زاویه دید نویسنده اصلی، به خاطر شیوه رسا و در خوری که داشت، بدون تغییر باقی مانده است. ولی پیام اصلی و برخی از پیام های فرعی اثر، که با فرهنگ و نیاز های کودکان و نوجوانان ما تناسب و همخوانی نداشت، دگرگون شده اند. نام شخصیت ها و بسیاری از دیدگاه ها و توصیف ها و گفتارها نیز تغییر یافته اند.

ع. د.

# برای نوجوانان

# زادگاه

۱

سال‌ها پیش، گربه مادر، در یکی از انباری‌های مزرعه، برای خودش زندگی آمن و آرامی درست کرده بود. روزهای بهاری، هر گاه ابرهای نیلی، آسمان شفاف و روشن مزرعه را می‌پوشاندند و دانه‌های تند باران، مانند ضربه‌های پنجه صدها پرنده کوچک، با آهنگی یکنواخت، روی سقف انباری صدا می‌دادند، همه جا تاریک می‌شد و هیچ در داخل انباری دیده نمی‌شد. اما، در روزهای بلند تابستان، وقتی آفتاب از پنجره‌های نرده‌ای به درون انباری می‌تابید و خودش را روی علف‌های خشک پهن می‌کرد، همه‌جا روشن می‌گشت و هر چه در داخل انباری بود دیده می‌شد.

گربه مادر روی علف‌های خشک انباری، هفت بچه به دنیا آورده بود. فقط سه تا از این بچه‌ها زنده مانده بودند. این سه بچه گربه مثل سه تکه گوشت، روی علف‌های نرم و گرم، زیر شکم مادر افتاده بودند و با اشتها زیاد شیر می‌خوردند.

کاه چنان با حرص و ولع مُک می‌زند که گربه مادر دردش می‌گرفت و خودش را جا به جا می‌کرد. بی آن که پرخاشی بکند با خودش می‌گفت: «به زودی بزرگ می‌شوند. حرکت می‌کنند. راه می‌روند. می‌دونند. با صدای ریز و دلپذیرشان میو میو می‌کنند و همه جای انباری را زیر پا می‌گذارند».

بچه گربه‌ها هنوز خیلی کوچک بودند و نمی‌توانستند از مادر جدا شوند. روزها همان طور پشت سر هم می‌گذشتند. روزهای پر از آفتاب، پر از مهر، صفا و حمیمیت، و سرشار از مراقبت‌های دلپذیر مادر.

یکی از بچه گربه‌ها به رنگ خاکستری بود، یکی دیگر، مثل بچه ببرها، پوستی راه راه داشت. و سومی، که از همه قشنگتر بود، کله‌ای سفید، بدنسی طلایی، دمی کشیده و دست‌ها و پاهایی کوشتی و سفیدرنگ داشت. گربه مادر از این یکی بیشتر خوشش می‌آمد. چون خیلی ملوس بود.

روزها گذشت. بچه گربه‌ها بزرگتر شده بودند. با هم بازی می‌کردند. از روی هم می‌پریدند. روی علف‌های خشک غلت می‌زدند. با هم می‌خوابیدند. با هم بیدار می‌شدند. شیر می‌خوردند و گاه به گاه، از غذایی که مادر برایشان می‌آورد می‌چشیدند و می‌خوردند و خوششان می‌آمد.

کم کم، دست و پای بچه گربه‌ها قوت گرفته بود. می‌توانستند از همان بالای علف‌های خشک، غذایی برای خودشان پیدا کنند. می‌توانستند بچه موش‌های دور و برشان را بگیرند و بخورند. مادرشان هم به آنها کمک می‌کرد و طرز موش گرفتن را به آنها یاد می‌داد.

گربه مادر دیگر مجبور نبود بچه‌هایش را میان پنجنهای خودش محکم نگاه دارد تا گوش‌ها و بدنشان را لیس بزنند. دیگر خودش را

روی علف‌های خشک پهن نمی‌کرد تا بچه گربه‌ها آن قدر شیر  
بخورند که خوابشان ببرد.

خاکستری، ببری و ملوس، همان طور که بزرگ می‌شدند و  
بزرگتر می‌شدند تغییر رفتار مادر را نیز درک می‌کردند، ولی به آن  
اهمیتی نصی‌دادند.

دیگر زمانی رسیده بود که گربه مادر، هر روز، از نردهان چوبی  
کنار علف‌های خشک پایین می‌رفت، به کف انباری می‌رسید، از  
سوراخ پوسیده زیر در انباری به بیرون می‌خزید و در جستجوی غذا  
تا غروب ناپدید می‌شد. بچه گربه‌ها میان علف‌های خشک می‌ماندند. با  
هم بازی می‌کردند و غیبت مادر از یادشان می‌رفت.

بچه گربه‌ها آن قدر بزرگ شده بودند که بفهمند علاوه بر گربه‌ها،  
موجودات دیگری هم در مزرعه آنها زندگی می‌کنند. از جمله به وجود  
جوچه‌مرغ‌هایی پی برده بودند که در داخل و خارج انباری و در کنار  
کلبه مزرعه، روی زمین‌های اطراف، توی باعچه‌های چسبیده به  
مزرعه پرسه می‌زدند. با خروس مزرعه آشنا شده بودند که  
صبح‌های زود، حتی قبل از این که آواز پرنده‌گان، سکوت شب را  
 بشکند، بانگ بر می‌داشت و بیداری روز را خبر می‌داد. جفده کوچکی را  
 می‌شناختند که بر بلندترین ستون انباری خفته بود. حتی بچه گربه‌ها  
 می‌دانستند که در بیرون انباری، زیر لب شیروانی، پرستوها لانه  
 داشتند.

تُحربه مادر، تمام جانداران مزرعه را به بچه‌هایش معرفی می‌کرد.  
حتی درباره موجوداتی صحبت می‌کرد که بچه گربه‌ها تا آن زمان

آنها را ندیده بودند. از گوسفندهایی حرف می‌زد که در علفزارهای دور به چرا مشغول بودند. از سگهای مزرعه می‌گفت که به نگاهبانی می‌پرداختند و نمی‌گذاشتند پای بیکانه‌ای به مزرعه برسد و از خیلی موجودات دیگر.

غربه مادر، از جاهای خیلی دور هم برای بچه‌هایش صحبت می‌کرد. از دو اسب حرف می‌زد که در چراگاهی بزرگ، خیلی خیلی دور از مزرعه خودشان، به تاخت و تاز می‌پردازند و علفها را با پاهای قوی و پرژورشان له می‌کنند. گاهی برایشان تعریف می‌کرد که دخترهای صاحب آن مزرعه بزرگ، براین اسب‌ها سوار می‌شوند و با هم مسابقه می‌دهند.

او از اردکهایی حرف می‌زد که روی دریاچه‌ای بزرگ، در آن سوی چراگاه شنا می‌کنند. می‌گفت: «دریاچه آن قدر بزرگ است که نمی‌توان از این طرف اردکهایی را دید که در آن طرف شنا می‌کنند». یک روز به آنها گفت: «در میان مرغهای مزرعه بزرگ، جوجه تنومند و خوش خط و خالی زندگی می‌کند که باناز و عشه و می‌خرامد. او در واقع جوجه مرغ نیست. بوقلمون است». و بعد، با ناراحتی افزود: «اتفاق بدی در انتظار این جوجه بوقلمون است». و اضافه کرد: «برای بقیه جانوران هم همین طور است. به جز برای اسب‌ها و خروس».

بیری پرسید: «چه اتفاق بدی؟»

غربه مادر حواس خودش را پرت کرد و جواب بیری را نداد. ولی بیری دوباره پرسید: «چه اتفاق بدی، مادر؟»

گریه مادر گفت: "او، ولش کن بابا، مهم نیست. هر اتفاقی  
می‌خواهد باشد."

ولی بچه گربه‌ها به خوبی منظور مادرشان را فهمیدند. تمام  
موجودات درباره مرگ چیزهایی می‌دانند، ولی هرگز به آن  
نمی‌اندیشند.

⊕ ⊖ ⊙ ⊚

ملوس به مادر گفت: "درباره صاحب مزرعه بزرگ و دخترهای او  
برایمان حرف بزن."

مادر نگاه تندی به ملوس انداخت و گفت: "آنها از ما نیستند. در  
خانه بزرگی زندگی می‌کنند که از مزرعه کوچک ما خیلی دور است. ما  
با آنها هیچ کاری نداریم."

- چرا کاری نداریم؟

- بین پسرم، هر کس در خانه خودش زندگی می‌کند. آنها در  
خانه خودشان و ما هم در خانه خودمان.

بچه گربه‌ها پرسیدند: "آیا انباری مال ماست؟"

مادر صدایش را ملایم کرد و به بچه‌ها پاسخ داد: "به طور کلی،  
هیچ جا مال هیچ کس نیست. ولی، هر کس وابسته و دلبسته به جایی  
است؛ هر جا که زندگی را در آن جا شروع کرده است:

ملوس با اصرار پرسید: "آخر چرا نباید با آنها کاری داشته باشیم،  
موجودات خوبی هستند. لابد یکی از آنها که خوب هست."

مادر گفت: "بچه جان! ما گربه‌های آزادی هستیم. مستقل زندگی  
می‌کنیم و هرگز به داخل خانه‌ها نمی‌رویم. خودمان غذای خودمان را

تهیه می‌کنیم. هیچ وقت هم اتفاق بدی برایمان نمی‌افتد. می‌خواهی  
برایت بگویم چه اتفاق‌های بدی برای بچه گربه‌های خانگی می‌افتد؟  
بخصوص وقتی که دیگر آنها را نمی‌خواهند! یا، به قول خودشان،  
وقتی که آنها دیگر به دردشان نمی‌خورند؟!

بیری جواب مادر را داد: 'پیشترها برایمان گفته‌ای، مادر جان:  
گربه مادر سیلی ملایمی بر صورت خود نواخت و با دردمندی  
گفت: 'ها، پس یادتان بماندا' بعد به آنها سفارش کرد: 'نگذارید این  
موجودات بفهمند که شما زبان آنها را می‌فهمید. فقط به حرف‌هاشان  
کوش بدید:

خاکستری، کمروت‌ترین بچه گربه‌های انباری پرسید: 'چرا؟'  
- تا وقتی که شنوی آدم‌ها چه می‌گویند، نمی‌توانی بفهمی  
می‌خواهند چه کاری بکنند.

ملوس خنده و گفت: 'مضحک است' بعد با خودش حرف زد:  
'پس چرا ما گربه‌ها به راحتی می‌توانیم بفهمیم که در مفز جانداران  
دیگر چه می‌گزرد. بدون این که کلمه‌ای از آنها بشنویم. مثلاً همین  
سگ مزرعه کوچک خودمان. او مجبور نیست پارس کند تا ما گربه‌ها  
بفهمیم چه منظوری دارد. آنچه در مفز او می‌گزرد این است که یکی  
از گربه‌های انباری را که از جلو او می‌گزرد، دنبال کند. او از این تفریح  
لذت می‌برد. بعضی از گربه‌ها از جلو او می‌دوند و کولش می‌زنند.  
بعضی دیگر نمی‌دوند و به او بی‌اعتنایی می‌کنند.'

به هر حال، ملوس دریافتہ بود که وجود سگ مزرعه باعث می شد که بچه گربه ها تا وقتی که بزرگ نشده اند، یا تا وقتی که خوب بزرگ نشده اند، در انباری بمانند و بیرون نروند.

☺ ☺ ☺

غربه مادر برای بچه هایش تعریف می کرد که در آن دورها، در آن مزرعه بزرگ، سگ های زیادی هم هستند. سگ هایی که متعلق به آدم ها هستند. آدم ها روی هر یک از این سگ ها اسمی گذاشته اند. اسم یکی از آنها "هاپو" است. دو تا اسب هم دارند که یکی را "تیزیما" و دیگری را "سم طلا" می نامند. ولی گاوها، گوسفندها، جوجه ها، اردک ها، و آن جوجه بوقلمون خوش خط و خال اسمی ندارند. درست مانند سگ های ولگرد که هیچ کس برایشان اسمی نمی گذارد.

ملوس که خیلی به قیافه زیبا و اندام ورزیده خودش می نازید، از مادر پرسید: «چرا برای ما اسمی نمی گذارند؟»

غربه مادر توضیح داد: « فقط روی حیوانات دست آموز اسم می گذارند. ما دست آموز نیستیم. نمی توانیم باشیم. ما آزادیم. نمی توانیم اسم دیگری داشته باشیم. شنیدنش هم برای ما قابل تحمل نیست.»

ملوس به فکر فرو رفت. با خودش گفت: «چه خوب بود برای من هم یک اسم می گذاشتند. من از گربه بودن و ملوس بودن خسته شده ام. ما که آزادیم. چرا نمی توانیم اسم دیگری داشته باشیم. چرا شنیدنش هم برای ما قابل تحمل نیست!».



# خيال ياف

۲

ملوس نمی‌توانست بفهمد که چرا مادر، برادر و خواهر کوچولوی خود سرش دوست ندارند غیر از "گربه" نام دیگری داشته باشند. او عقیده داشت که نام‌ها مهم هستند. دلش نمی‌خواست فقط یکی از "گربه‌های انباری" باشد. دلش می‌خواست مثلاً... مثلاً... مثلاً "پشمalo" باشد. آخر او دست‌ها و پاها قشنگ و پرمومی داشت.

با خودش اندیشه‌ی "دخترهای صاحب مزرعه بزرگ باید همان آدم‌هایی باشند که برای گربه‌ها اسم می‌گذارند".

از مادرش پرسید: "آیا آدم‌های توی مزرعه بزرگ، گربه‌ها را دوست ندارند؟"

مادرش گفت: "البته که دوست دارند خیلی هم دوست دارند. اما فقط تا وقتی که از آنها خوششان بیاید. یا، فقط تا وقتی که بتوانند موش‌های خانه‌شان را تارو مار کنند."

بیری با التماس از مادرش پرسید: "کی از این بالا پایین می‌رویم؟ از این علف‌های خشک خسته شده‌ام."

گربه مادر، به هر سه بچه‌اش نگاه کرد. بچه گربه خاکستری ترسو بود. ولی آن قدر بزرگ شده بود که سگ مزرعه اذیتش نکند. بیری هنوز جنه‌ای کوچک داشت. ولی آن قدر خشن بود که سگ مزرعه را هتش بگذارد. تنها فرزندی که نسبت به او اطمینان نداشت ملوس بود.

ملوس به اندازه براذرش بزرگ نشده بود. ولی خیلی هم کوچک نبود. به اندازه خواهرش نترس نبود. در عوض خیال‌باف بود. هر سکی به راحتی می‌توانست چنین گربه‌ای را دنبال کند. و اگر این طور می‌شد پایان زندگی او فرا می‌رسید. پایان آن پاهای سفید و قشنگ و آن پندارهای بیهوده و پایان همه چیز دیگری.

مادر هرگز فرزندی مثل او نداشت. گمان می‌کرد مثل بعضی از گربه‌ها رویایی در سر دارد، رویایی دست‌آموز شدن. البته گمان می‌کرد. شاید هم مطمئن بود!

گربه مادر اشاره‌ای به خاکستری و ببری کرد و گفت: "شما دو تا امروز با من به پایین می‌آید تا نشانتان بدهم که بهترین شکارها کجا هستند. ولی تو...." نکاهی به ملوس انداخت و گفت: "تو همین بالا می‌مانی."

ملوس پرسید: "چرا؟"

- چون که بیش از اندازه خیال‌بافی می‌کنی. وقتی با بی‌حالی دور و بر مرغها پرسه بزنی، یا اطراف لانه آنها راه بروی، جوجه مرغی می‌تواند از پس تو برأید.

بچه گربه‌ها عادت نداشتند با مادرشان یکی به دو کنند. به همین سبب وقتی خاکستری و ببری به دنبال مادر از نزدبان پایین می‌رفتند، ملوس روی لبه علف‌های خشک لمیده بود و آنها را تماشا می‌کرد. آن دو هنوز کوچک بودند و نمی‌توانستند مثل مادرشان تند و سریع و با گله به پایین بروند. برای همین بود که، عقب‌عقب با گام‌هایی ملایم، و از پله‌ای به پله دیگر، پایین می‌رفتند.

طولی نکشید که دو بچه گربه، روی کف انباری، توی هوا جفتک زدند و به طرف در بزرگ که چهار تاق باز بود خیز گرفتند. گرد و غبارِ کاهها را به هوا فرستادند. از روی هم پشتک و وارو زدند. دیوانه وار احساس آزادی کردند و همچنان که در فضای پر آفتاب بیرون انباری با هم مسابقه می‌داند ناپدید شدند.

ملوس همان جا که بود آرام گرفت. چشمانش نیمه باز بود. چنان بی‌صدا لمیده بود که موشی از میان علفهای خشک راهی باز گرد و ظاهرشد. نزدیک او تپ تپ صدا داده با ناخن‌های ریزش روی علفهای خشک پنجه کشید چرخی زد و به عقب شیرجه رفت. همان طور که ملوس در افکارش غرق بود از دور صدایی شنید. صدای حرف زدن آدم‌ها بود. کم‌کم صدا نزدیک‌تر و واضح‌تر شد. دو دختر که با هم بگونگو می‌کردند جلو انباری ایستادند.

ملوس یادش آمد که مادرش در باره دخترهای صاحب مزرعه بزرگ، با او و خواهر و برادرش صحبت کرده بود. گفته بود که این دخترها همیشه، همه‌جا، پرسه می‌زنند و کاری جز پرسه زدن ندارند. خودش را تکان مختصری داد و با دقت دو دختر را برآورداز کرد. سعی کرد به حرف‌هایشان گوش بدهد.

دختر بزرگتر موهایش را کوتاه کرده بود. بدنش در اثر آفتاب سوزان سوخته و پوسته پوسته شده بود. خارهای تمشک‌های جنگلی روی پوستش خراش‌هایی گذاشته بودند. از بس خودش را به این سو و آن سو زده بود لباس‌هایش پاره شده بودند. با عصبانیت به خواهر کوچکش گفت: «اوه، تو عجب احمقی هستی!»

خواهر کوچک در جوابش گفت: "لابد برای این که نمی‌خواهم با تو  
توی این جوی کنیف پر از زالو شنا کنم، ها؟"

- تو هیچ کاری نمی‌خواهی بکنی. نه می‌خواهی توب بازی کنی؛ نه  
می‌خواهی از آن درخت پر میوه بالا بروی؛ نه می‌خواهی دوچرخه  
سواری کنی. نه....

- چرا می‌خواهم. مگر هر روز سوار سم طلانمی‌شوم؟

- تنبل‌هایی مثل تو دلشان می‌خواهد آن اسب بیچاره هم مثل یک  
حندلی راحت باشد!

این را گفت و پرید روی دوچرخه‌اش و پا زد و دور شد.

خواهر کوچک‌تر فریاد کشید: آگر توی آن جوی کنیف شنا کنی  
تیفوس می‌گیری:

خواهر بزرگ‌تر سرش را برگرداند و نعره زد: "وای! آن وقت تو  
چه قدر غصه خواهی خورد خواهرک! احمقکم!"

خواهر کوچک‌تر شانه‌هایش را بالا انداخت. دوچرخه‌اش را با یک  
دست گرفت. بعد چرخی زد و به بالانگاه کرد. چشمانش با چشمان  
ملوس که به پایین خیره شده بود برخورد کرد.

خواهر کوچک‌تر تمیز بود. آفتاب بدنش را نسوزانده بود. موها بی  
بلند و قهوه‌ای داشت. قیافه‌اش دوست‌داشتمنی به می‌رسید. با صدای  
ملایم و پر هیجانی گفت: "عجب! تو آن بالا هستی؟ نکند ما را  
می‌پاییم؟" حتم دارم که همین طور است.

لحظه‌ای ملوس را برانداز کرد. آهسته به طرف نزدیک رفت. با خودش زمزمه کرده "اگر بیایم آن بالا، چنگولم می‌زنی؟ ها؟ گربه وحشی انباری؟"

صدای خرخ ریز و آهسته بچه گربه از بالای علف‌های خشک به گوشش رسید. یک پایش را روی نزدیک گذاشت. چند پله بالا رفت. صبر کرد. ممکن بود گربه مادر تسوی علف‌ها مخفی شده باشد. گربه‌های انباری اجازه نمی‌دهند بیگانه‌ای به آنها نزدیک شود. ولی ملوس از جایش تکان نخورد. صبر کرد تا دخترک نزدیک شود.

اندکی گذشت. دخترک دوباره بالا رفت. آن قدر بالا رفت تا سورتش هم سطح لبه علف‌های خشک شد. فقط چند متر تا جایی که ملوس با فروتنی لمیده بود فاصله داشت. باز آن دو صبر کردند.

ملوس با خودش فکر کرد: "حتماً از من می‌ترسد. از دندان‌هایم می‌ترسد. از سوزن‌های لای پنجه‌هایم، از شهرت وحشتناکی که به عنوان گربه انباری دارم می‌ترسد".

بلند شد. خیلی آهسته، پاورچین پاورچین، به طرف دخترک رفت و با صدای ریز و ملایمی خرخ کرد.

□ □ □

ساعت‌ها بعد، وقتی گربه مادر و دو بچه دیگرش به انبار علوفه‌های خشک برگشتند ملوس را ندیدند. هر چه گشتند او را نیافتدند.

گربه مادر همه جا را کشت. حتی از ستون‌های انباری بالا رفت. تا آن جا بالا رفت که جفد کوچولو ناله شومش را سر داد.

گربه مادر با التماس پرسید: "ملوس مرا ندیدی؟"

- من هیچ چیز ندیدم. من خواب بودم.

ملوس پیدا نمی‌شد. گربه مادر به خاکستری و ببری گفت: "همین جا بمانید. از نردهان پایین پرید تا حیاط انباری و با غ مزرعه را جستجو کند.

خیلی راه رفت. مزرعه به مزرعه. تا به مزرعه بزرگ نزدیک شد. جلو رفت. آن قدر جلو رفت که هرگز دوست نداشت برود. قبل از پایش به آنجا نرسیده بود. دختر کوچکی را دید که پوست بدنش مثل شیر گاو سفید بود. دخترک از پیاده رو می‌گذشت. کالسکه عروسکی اش را هل می‌داد. خودش را به کالسکه چسبانده بود و برای "چیزی" که داخل آن بود آواز می‌خواند.

گربه مادر جلوتر رفت. دخترک با آهنگ ملایمی می‌خواند:

کوچولوی عزیزم،  
موچولوی عزیزم،  
پا کوچولو،  
دست کوچولو،  
عروسک پشمalo!

روی کالسکه خم شد و آن "چیز" را از داخل آن بیرون آورد.  
نژدیک صورتش نگاه داشت.

چشم‌های غربه مادر که مشغول تماشای دخترک بود از تعجب  
خیره ماند. ملوسش را دید که توی بازوهای دخترک با تنبلی لمیده  
است و در رویایی خوش غرق شده است و دمش را تکان می‌دهد.  
ملوس لباس زرد چین‌داری پوشیده بود. کلاه چین و واچین داری  
هم به سر گذاشته بود که با یک نوار قرمز زیر چانه‌اش گره خورده  
بود.

پس از مدتی تماشا، گربه مادر برگشت و با عجله به سوی انباری  
شتابفت.

از نردهان انباری بالا رفت و خسته و کوفته خودش را روی  
علف‌های خشک انداخت.

خاکستری و ببری که خیلی منتظرش بودند، پرسیدند: "پیدایش  
کردی؟"

- بله.

- پس کو؟

- کم شده است.

- تو که می‌گویی پیدایش کرد های؛ چه طور ممکن است کم شده  
باشد!

گربه مادر آهی کشید و گفت: "هر کس خانه خودش را رها کند و  
برود کم می‌شود."



# نام

۳

دختر بزرگ‌تر سوار بر دوچرخه‌اش بود. وقتی به سر پیج رسید با سرعت پیچید. ترمیزی زد و ایستاد.

از خواهرش پرسید: آهای، داری چکار می‌کنی؟ با دقت به صورت کوچولویی که از درون کلامی بزرگ نمایان بود نگاه کرد و بی‌درنگ گفت: هی، این از بچه گربه‌های انباری نیست؟ می‌خواهی چه کارش کنی؟

- خودش آمد پیش من.

- فکر می‌کنی چه مدت توی آن لباس‌های بچه قنداقی طاقت بیاورد؟

دخترک محکم پاسخ داد: دوست دارد. به خُرُش کوش کن:

- به محض این که ولش کنی دیگر او را نخواهی دید. چون هیچ گربه بلند طبعی نمی‌خواهد دست‌آموز دیگران باشد.

- دوست ندارم ولش کنم. می‌خواهم توی خانه نگاهش دارم. می‌خواهم یک گربه خانگی داشته باشم. فهمیدی.

گربه را نوازش داد. ملوس کوچولو نفس‌نفس زد و دوباره خُرُش کرد.

- آیا توی خانه هم باید همین طور لباس بپوشد؟

- هر وقت من بخواهم. او گربه من است. هر چه من بخواهم انجام می‌دهد.

- ای وای!

- یعنی چه؟

خواهر بزرگتر شان، هایش را بالا انداخت و گفت: "هیچی، فقط ای وای، بکو ببینم، اسمش چیست؟"

- کوچولوی پشمalo: چون که همه جای بدنش پر از پشم است.

خواهر بزرگتر از نزدیک نگاه کرد و گفت: "خدای من اقبالاً گربه‌ای به این قشنگی ندیده بودم!

چه اسم بی معنایی برایش گذاشت‌ای. من نمی‌خواهم گربه‌ای داشته باشم که لباس‌های بچه‌گانه پوشید:

مادر بچه‌ها روی ایوانِ جلو خانه ظاهر شد. وقتی گربه را دید با تعجب پرسید: "خدای من، چه خبر است؟ خدای من این بچه گربه است؟" و با عجله از پله‌ها پایین آمد. گربه کوچولویی را که با خشنودی توی بازوهای دختر کوچکش به پشت لمده بود، بررسی کرد و گفت: "نمی‌دانم. یکی از گربه‌های انباری است. اینها وحشی هستند."

خواهر بزرگتر دلسوزانه گفت: "ای نادان، شاید قلب مادر بیچاره‌ای را شکسته باشی. فکر می‌کنم مادرش به اینجا خواهد آمد و دنبالش خواهد کشت."

دخترک به فکر فرو رفت و به دور دست نگاه کرد. مادرش با اطمینان گفت: "باورتان نمی‌شود. شاید مادر این گربه راضی باشد که

\* - بچه‌ها به موی گربه می‌گویند پشم.

چنین خپلهای از پیشش رفته است. به هر حال، حیوانات می‌دانند با بچه‌ها چه رفتاری داشته باشند. اما، خیلی زود خودشان را از شر آنها خلاص می‌کنند.

هیج یک از بچه‌ها از حرف مادرشان تعجب نگردند. ولی کوچولوی پشمalo، همان‌طور که توی بازوهای دخترک لمیده بود در اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفت. فکری توی مفز کوچکش به حرکت آمده بود: آیا مادرم خوشحال است که از شر من خلاص شده است؟ چند لحظه قبل او را دیدم که توی کل‌های میمون کمین کرده بود و من را می‌پایید. ولی صدایش نزدم. مادر هم تلاشی نکرد تا مرا از توی بازوهای این دختر بچه برباید. پس حتماً از رفتن من خوشحال است. افسرده‌گی مختصری به او دست داد. به خودش گفت: آگر مادر خوشحال است که من رفته‌ام، پس من هم باید خوشحال باشم. همین:

ملوس که آرزو داشت در خانه‌ای بزرگ زندگی کند و نامی داشته باشد و لباس‌های زیبا بپوشد؛ حالا به آرزویش رسیده بود و به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد.

□ □ □

آن روز بعداز ظهر، کوچولوی پشمalo را داخل جعبه‌ای گذاشتند. جعبه را توی پارچه‌ای پیچاندند و به محل وحشتتاکی به نام "دامپزشکی" برندند. کوچولو را روی میز سردی خوابانند. دامپزشک و مادر دخترک به او خیره شدند.

دکتر دامپزشک همان طور که بچه گربه را این طرف و آن طرف می‌کرد، و با دقت به او می‌نگریست گفت: گوچولوی پشمaloی عجیبی است! راستی، یادتان باشد هر وقت این جا می‌آید با خودتان سگ بیاورید. منظورم این است که آدم هرگز نمی‌داند با گربه‌ها چه بکند، مگرنه؟ ولی این موجود فسقی مرا چنگول نمی‌زند. قبل‌آ هرگز گربه‌ای به این قشنگی ندیده بودم. شاید یک گربه وحشی باشد. به هر جهت، بگذارید ببینم. کرم‌های ریزی توی گوشش هستند. گـک! اشاید هم نوزاد گـک‌ها باشند! ولی در مجموع ایرادی ندارد. خندهٔ تیز و بلندی کرد و ادامه داد: کاملأ رو به راهش خواهم کرد. همان طور که گفتید، از سرتان نوک پـا، یک روز طول می‌کشد.

دکتر دامپزشک بچه گربه را در حمام شستشو داد. گرد و خاک تنش را گرفت. آمپولش زد و دو تا قرص به او خورانید. روز بعد، وقتی دخترک و مادرش برگشتند تا او را تحويل بگیرند، گوچولو توی کالسکه‌اش دراز کشیده بود و به یاد مادر خودش و علف‌های خشک انباری افتاده بود. آرزوی دیدن برادر و همچنین خواهر گستاخش را می‌کرد.

دامپزشک باد محکمی به کلو انداخت و مغروزانه گفت: بفرمایید. دیگر هیچ گـک و پـکی ندارد. دخترک و مادرش بچه گربه را به خانه برگردانند تا به عنوان یک گربه خانگی زندگی تازه‌ای را شروع کند.

کوچولوی پشمalo به جز گردش های روزانه، آن هم توى کالسکه عروسکی و همراه با دخترک که صاحب شده بود، هیچ وقت دیگری نمی توانست از خانه بیرون بیاید.

گرچه کوچولو هرگز قادر نبود غذای خودش را فراهم کند ولی توى خانه بزرگ صاحب مزرعه هم موشی بیدا نمی شد که شکار کند. اما کسی بود که برای او غذای مخصوص گربه ها را بیاورد. غذای مخصوص گربه ها غذای پخته و آماده ای بود که توى قوطی های سربسته نگاهداری می شد و با موش خیلی فرق داشت. کوچولو از این نوع غذا خیلی خوشش می آمد.

درون حمام خانه برای کوچولو بشقاب غذایی گذاشته بودند که همیشه دور و برش ریخته پاشیده بود. همه کوچولو را دوست داشتند. حتی خواهر بزرگتر، حتی هاپو، سگ درشت و تنومند مزرعه. هاپو هم بازی کوچولو شده بود و تا هر وقت که کوچولو می خواست با او بازی می کرد.

هر چه کوچولو بزرگتر می شد قد و قواره گربه های بزرگ را به خود می گرفت و دوستی اش هم با هاپو بیشتر می شد. هر دو در کنار هم احساس آرامش بیشتری می کردند.

کوچولو خوشحالی های زیادی به دست آورده بود. ولی بیشترین خوشحالی اش این بود که با هاپو زندگی می کرد. یکی دیگر از خوشحالی هایش این بود که برای خودش کنجه ای داشت و چند دست لباس مخصوص توى آن گذاشته بودند.

صاحبش همیشه به او لباس نمی‌پوشاند. ولی روزی نبود که برای یک ساعت یا دو ساعت لباسی به تن گربه‌اش نکند. لباس‌های جورا جور بلند و زینتی، لباس‌های عجیب و غریب بچگانه، لباس‌های مخصوص آفتاب، کلاه‌های لبه‌دار و کلاه‌های بدون لبه.

هوا که سردتر می‌شد صاحبش پوتین‌هایی به پای او می‌کرد که کاملاً اندازه‌اش بود. برایش لباسی گرم، به رنگ صورتی و ارغوانی، کلاهی که با رنگ آن لباس جور می‌آمد و زیر چانه‌اش دکمه می‌خورد درست کرده بود. همچنین، یک شلوار انگوری رنگ تهیه کرده بود که سوراخ مناسبی برای دم کوچولوی پشم‌الویش داشت تا بتواند به راحتی آن را بجنبداند. دخترک این لباس را لباس مخصوص اسکی می‌نامید و هر روز گربه‌اش را توی کالسکه عروسکی می‌گذاشت و به گردش می‌برد.

◎ ◎ ◎ ◎

در یک صبح توفانی، در فصل پاییز گوچولو به هایپو گفت: "آخر هر روز انم خواهم گله کنم. ولی آیا هر روز هر روز؟"  
 هایپو سرش را بالا گرفت. توی چشم‌های گوچولو نگاه تندی کرد و گفت: "ولی من گله می‌کردم. وقتی توله سگ بودم خواهر بزرگ‌تر همین بلاها را سر من می‌آورد. پیراهن آستین کوتاهی تنم می‌کردم که در قسمت جلو آن این عبارت را به دروغ نوشته بود: - سگها را دوست دارم - اما من خیلی زود به حسابش رسیدم".  
 گوچولو با کنجکاوی پرسید: "چه طوری؟"

- نعره خشمناکی کشیدم و با دندان‌هایم آن پیراهن آستین کوتاه را پاره کردم:

- تعجب می‌کنم! چه طور راحتت گذاشتندایک دفعه، وقتی واقعاً دوست نداشتم با آن لباس اسکی لعنتی به گردش بروم، یک خراش بسیار بسیار کوچک روی دست صاحبم گذاشت. کوچکترین خراشی که می‌توانی تصورش را بکنی. آن وقت، خدای من، وحشتناک بود. او فریاد کشید. مادرش فریاد کشید. خواهر بزرگتر خندهد و صاحب مزرعه هر چه توانست در این باره سخنرانی کرد. صاحبم را نزد پزشک بردند. من را هم با او برداشتند. هر دو معاينه شدیم. دوباره به من آمپول زدند. پزشک گفت این معاينه برای نگهداری من لازم بود. گوجلو آهی کشید و ادامه داد: "بله، فکر می‌کنم بهتر باشد برای همیشه توی آن قفس زندگی کنم تا این که به خاطر این طور چیزهای بی‌اهمیت به بدنش سوزن فرو نکنند. یا، آن دامپزشک پیربالهای مزخرفی را که می‌دانی به سرم نیاورد."

هاپو در جوابش گفت: "شاید بله. شاید نه."

- منظورت چیست؟

- ولش کن بابا. دیگر هیچ وقت دستش را خراش نده، آسوده خواهی بود."

- آخر چرا آنها به تو اجازه دادند نعره بکشی و لباس‌های را پاره کنی، ولی به من اجازه یک خراش کوچولوی ناچیزی را هم ندهند؟ آن هم نه برای این که به آنها صدمه بزنم، بلکه فقط برای این که ناراحتی درونی ام را نشانشان بدهم. هاپوی عزیز، منظور این است که اگر آنها

زبان ما را نمی‌فهمند، چه طور می‌توانیم احساسمان را به آنها نشان بدیم؟

هايو با خونسردي گفت: "چيزى که برای آنها مهم است احساس تو نیست. بلکه رفتار تو است:

- ولی تو...

هايو قيافه خودپسندانه‌اي به خودش گرفت و به تندی گفت: "من کارمی‌کنم. شباني گوسفندان را به عهده دارم. هر روز که بخواهيم کله‌ای راه بیندازيم، اول صبع کاوهما را از مرزعه به طرف علفزار می‌رانم. هنکام غروب آنها را به آغلشان برمی‌کردانم. صاحب مرزعه نمی‌خواست يك سگ کار کن و حسابي مثل من را از دست بدهد. آن هم به خاطر اين که دختر بچه‌ای ميل داشت از من اسباب‌بازی بسازد از همان اول می‌دانستند که من بهترین سگی خواهم شد که در عمرشان داشته‌اند."

- چرا من نتوانم بهترین گربه‌ای باشم که در عمرشان داشته‌اند؟  
- صاحب مرزعه حیواناتی را دوست دارد که برایش کاری انجام بدهند. مثل نگهبانی گوسفندان، تخم گذاشتن، موش گرفتن، یا چيزهای دیگر. تمام هنر تو اين است که اين طرف و آن طرف دراز بکشی و شیک پیوشی و پز بدهی!

کوچولو وقتی اين حرف را شنید به فکر فرو رفت. با خودش گفت: "بهتر است بروم در آن طرف مرزعه کمی گرددش کنم."

روزها پشت سر هم سپری می‌شدند. گوچولو و هاپو در داخل ساختمان، توی آشپزخانه، کنار بخاری کنده سوز، خیلی راحت بودند. باران، آن طرف پنجره‌ها، سروصدای زیادی راه می‌انداخت. باد گردانید خانه جلقه می‌زد. ولی آن دو همچنان راحت و آسوده به زندگی ادامه می‌دادند.

گوچولو در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد به خانواده‌اش فکر می‌کرد: "شاید روی علوفه‌های سرد خوابیده باشند". بعد به سم طلا و تیزپا فکر می‌کرد. به گوسفندهای مزرعه که در چراگاه ایستاده بودند و سراپا خیس شده بودند می‌اندیشید. به گاوها فکر می‌کرد که توی طویله مرطوبشان ناله می‌گردند.

عاقبت با خودش می‌گفت: "عیبی ندارد. لباس اسکی چیز بدی نیست. کالسکه عروسکی هم چیز ناخوش آیندی نیست. فقط کمی کوچک و تنگ است. اینها عیبی ندارند. در عوض، حالا دیگر گربه انباری نیستم. برای خودم اسمی دارم. پناهگاهی دارم. جای گرمی زندگی می‌کنم. از توفان و باد و باران در امانم...."



# گریز

۴

زمستان آمده بود. زمین زیر پوششی از برف قرار گرفته بود. هوا سرد بود و سوزناک. غروب تیره رنگ به پیشو از تاریکی شب می رفت. از دودکش خانه صاحب مزرعه دود غلیظ و بلندی بر می خاست.

در آن روز یخ زده، تمام حیوانات، به جز کوچولو، در فضای آزاد بودند. اما تعدادشان کم شده بود. گوسفندان ناپدید شده بودند. از کاوهای که به پرواری های جانانه ای تبدیل شده بودند خبری نبود. بو قلمون هم همین وضع را داشت. ولی آن دو تا اسب، به یاد دوران کودکی شان با هم مسابقه می دارند. و نفس نفس می زندند. خروس خوش قد و قواره، اطراف حیاط قدم می زد و کام های سنگین برمی داشت.

هاپو، همپای صاحب مزرعه، در پیاده روی هایی که به جای دیوارها درست شده بودند، راه می رفت کوچولو در این اندیشه فرو رفته بود که حالا کربه های انباری به چه کاری مشغول هستند و به چه چیز هایی می اندیشند. بالاخره به این نتیجه رسید که هر جا رفته باشد برای این است که خودشان را کرم نگاه دارند.

تمام حیوانات، بدون لباس، فقط با پرها، موها و پشم های بدن خودشان، در هوای آزاد بودند.

کوچولوی پشمalo در حالی که لباس اسکی اش را، که بیش از اندازه برایش تنگ شده بود، بر تن داشت، توی اتاق بزرگ بالا و پایین می‌رفت و دمش را تکان می‌داد. دخترک طوری به او لباس پوشانده بود تا قیافه عروسک کالسکه‌ای به خود بگیرد. خودش بیرون رفت و بود تا با خواهر بزرگش صحبت کند و گریه را از یاد برد. بود.

☺ ☺ ☺

حالا که کوچولو گربه درشت تمام عیاری شده بود، دیگر صاحبیش مانند ایام کوچکی اش از او مواظبت نمی‌کرد با وجود این، به او اجازه نمی‌داد از خانه بیرون برود. به جز موافقی که میل داشت او را برای گردش ببرد.

هاپو از کوچولو پرسید: "چرا از کالسکه به بیرون نمی‌پری؟"  
کوچولو ناله کنان گفت: "آخر این جوری، با این لباس‌ها؟"  
- هuum. می‌فهمم.

- از این گذشته، از همان روزی که خواستم بیرون بپرم، مرا توی این سبد می‌گذارد. این سبد زرد رنگ که مثل کیسه است و زیپش تا بالای چانه‌ام می‌آید، نمی‌توانم از توی این سبد به بیرون بپرم؛ به سختی در داخل آن تکان می‌خورم.  
- بله. می‌فهمم.

کوچولو با خودش غرغر کرد: "نه انمی فهمی. نمی‌فهمی که چیزی‌دن توی این سبد، آن هم به این سختی، چه مزه‌ای می‌دهد. مگر این که خودت توی آن باشی." سپس در حالی که نیمی از حواسش متوجه صاحبیش شده بود که در اتاق نشیمن با خواهر بزرگش یکی به دو

می کردند، سعی کرد با دندان، شلوارش را بیرون بکشد. ولی فایده نداشت. با پوتین های تنگش ور رفت. پس از مدتی تقل موفق شد یک لنج آن را که به دست راستش بود بیرون بکشد. تشویق شد. تلاش کرد تا آن یکی دیگر را هم که به دست چپش بود بیرون بیاورد.

☺ ☺ ☺

دخترهای صاحب مزرعه به هم دیگر مشت می زدند. روی فرش می غلتیدند. مادر بزرگ سرمش را از پشت کتابی که مشغول خواندن بود بالا گرفت. چند لحظه آن دورابرانداز کرد و با صدای بلندی فریاد کشید: «شما نباید این کارها را بکنید».

دخترک که موهای خواهرش را می کشید گفت:

- چرا نه باید؟

خواهر بزرگتر که با مشت به شانه خواهر کوچکش می کوفت نفس زنان گفت: «باید یعنی چه؟ این باید نباید چیست که همه جا می آید؟»

- باید به ما می گوید چه کارهایی شایسته و دلپذیر هستند و چه کارهایی شایسته و دلپذیر نیستند. مثلاً تو باید به حرف مادر بزرگ کوش بدھی. چون او زنی پیر و با تجربه است.

خواهر بزرگتر خنده بلندی کرد و گفت: «تو زنی پیر و با تجربه نیستی. بابا می گوید مثل پوتین های کهنه خشک و خشنی». و چون خواهر کوچکش می خواست کازش بکیرید جینه بلندی کشید و هشدار داد: «آهای! کاز گرفتن عادلانه نیست».

هایو، که واقعاً مثل پوتین‌های کهنه خشک و خشن بود کنار مادربزرگ نشست و با علاقه مراقب اوضاع شد. او جنگ و دعوای همیشگی دخترهای صاحب مزرعه را که بیشتر شیوه تکرار یک بازی بود تماشا می‌کرد. به یادش آورد توی جنگ‌های واقعی، که خودش در چند تا از آنها شرکت کرده بود، هیچگاه کلمه‌هایی از قبیل - عادلانه - وجود نداشت.

مادربزرگ دیگر صدایش را بلند نکرد. با لحنی ملایم برای بچه‌ها توضیح داد: "بسیار خوب، شما باید به حرف من گوش بدید به خاطر این که من باید بزرگ هستم. و باز به مطالعه کتابش مشغول شدم.

دخترها راست نشستند. خواهر بزرگ‌تر خنده تحقیرآمیزی کرد و پرسید: "از کی تا حالا شما بایدو بزرگ شده‌اید؟" - از زمانی که پدر تو پسر بچه کوچکی بود. هر وقت یک باید توی چشم‌هایش می‌افتاب، آن را می‌شناخت.

سپس با زبانی عتاب‌آلود به سرزنش بچه‌ها پرداخت: "ولی حالا، باید ها آن قدر قدرت ندارند. فقط پدرم! او برای ما یک باید حسابی بود. وقتی می‌کفت کاری باید یا نباید بشود، برو برگرد نداشت. نیش و کنایه‌ای هم در کار نبود. به هر جهت، حالا چه فایده‌ای دارد که درباره آن بحث کنیم."

هیچ یک از دخترها نتوانستند چیزی به خاطر بیاورند.

مادربزرگ ادامه داد: پیشنهاد می‌کنم بروید سوار تیزپا و سمتلا پشوید. به زودی باران شروع خواهد شد.

دخترها نپرسیدند مادر بزرگ از کجا می‌دانست که باران خواهد آمد. فقط می‌دانستند او از همه چیز با خبر است و هر چه بگوید درست از آب در می‌آید.

خواهر کوچک‌تر کوچولوی پشمalo را، که توی سرسران بود، کاملاً از یاد برده بود. پوتین دست چپ کوچولو محکم‌تر از پوتین دست راستش بسته شده بود. آن را رها کرد و با دست آزادش تلاش کرد تا کلاه را از سرش بردارد. ولی نتوانست.

خشمنی که از مدت‌ها پیش، آهسته‌آهسته، در درونش به جوش آمده بود یک مرتبه مثل کاسهٔ شیری که روی اجاق به جوش می‌آید بالا گرفت. در آن لحظه حساس و درماندگی، مادر دخترها همراه با دوستش از در جلویی وارد سرسران شدند.

کوچولو از میان پاهای آن دو با سرعت گذشت و به تنده بیرون پرید و به طرف راه باریک و درازی که به جاده می‌رسید دوید. فریاد مادر صاحب‌ش را شنید که می‌گفت: «اوه، خدای من.... می‌دانستم که بالاخره یک روزی این اتفاق می‌افتد». و در پی آن صدای دوستش را شنید که پرسید: «چه اتفاقی؟»

دیگر صدای آن دو به کوش کوچولو نرسید. با شتاب به جایی کریخته بود که نمی‌دانست کجاست. فقط می‌دانست که از چه چیز می‌گریزد و بس. همچنان دوان دوان دور می‌شد.

ناگهان چشم‌های راننده اتومبیلی که به طرف پایین جادهٔ یخ‌زده در حرکت بود به چیزی خیره کشته. فشاری به روی ترمزش وارد آورد، سعی کرد آن موجودی را که دیده بود، و باورش نمی‌آمد، زیر

نکشد. کربه‌ای بالباس اسکی! ترمز ناکهانی اتومبیلش را به طرف توده آنبوه برف کنار جاده لغزانید و به آرامی کنار درختی ایستاد.

کوچولو، که هرگز در عمرش تا این اندازه نترسیده بود، با وحشت از عرض جاده گریخت. اتومبیل دیگری که به سویش می‌آمد، صدای تیز ترمزها و کامیونی که پشت سر اتومبیل در حرکت بود، بیشتر او را ترساندند. تا می‌توانست سرعتش را زیاد کرد. از روی کودالی پرید. با شتاب از زیر دیواری گذشت و به زمین خالی آن طرف جاده رسید. جایی که علف‌ها در اثر سرما سیخ شده بودند و زیر لایه‌ای از برف پنهان گشته بودند. کوچولو که از ترس می‌لرزید همانجا کشید.

آن قدر از خانه مرز عه پرت افتاده بود که فمی‌دانست چه کار کند. با تأسیف عمیق به فکر فرو رفت. هر چه داشت از دست داده بود. بخاری کرم، غذای خوشمزه، آرامش و از همه مهم‌تر دوستش هایپو. بدون فکر و بدون خداحافظی از پیش دوستش گریخته بود. و حالا، اینجا، توی این زمین بزرگ و یخزده دور از آن زندگی راحتی که برای خودش درست کرده بود تنها مانده بود.

از روی شانه‌اش نگاهی به جاده پهن انداخت. حیران ماند که آیها دوباره خواهد توانست از آن عبور کند و به خانه‌اش برگردید یا نه. تعداد اتومبیل‌هایی که از هر دو طرف جاده می‌گردند زیادتر می‌شد. هر چه بیشتر نگاه می‌کرد بیشتر مطمئن می‌شد که راه برگشتی برایش وجود ندارد.

سرش را برگرداند و به جلو نگاه کرد. تا چشمش کار می‌کرد جز علف یخزده و آنبوه برف چیزی نمی‌دید. پس از لحظه‌ای دوباره

شروع کرد به رفتن. متوجه شد که دو پوتین پاهایش هنگام فرار افتاده بودند. افتادن پوتین‌ها چیزی بود که کمی خوشحالش کرد. اما دیگر از خوشحال شدنش گذشته بود. به آرامی راهش را ادامه داد. زمین سرد بود. هوا سرد بود. و دنیاگی که در تاریکی شب فرومی‌رفت برایش نا آشنا شده بود.



# وحشت

۵

کوچولو دقیقاً لحظه‌هایی را که مخصوص شام خوردنش بود می‌شناخت. حالا درست همان لحظه فرا رسیده بود. فقط آشپزخانه‌ای وجود نداشت. ظرفی که کلمه «گوبه» در ته آن نوشته شده باشد نبود. صاحبش نبود که به این گونه امور رسیدگی کند.

توی فکر کربه صاحبش آدم مهربانی بود. چون هر کاری که برای او می‌کرد از روی عشق و علاقه بود به او لباس کامل می‌پوشاند. به گردشش می‌برد. توی آن کالسکه عروسکی غلتیش می‌داد. داخل آن سبد زرد رنگ زندانیش می‌کرد تا فرار نکند و بسیاری کارهای دیگر.

ها کاملاً تاریک شده بود. کوچولو زیاد راه رفته بود. هنوز لباس اسکی‌اش را که از سرما بیخ زده بود و تنگتر به نظرش می‌رسید به تن داشت. کلاهش هم همین طور شده بود. از همه مهم‌تر، نمی‌توانست از شرّ یکی دیگر از پوتین‌ها که دست چپش توی آن گیر کرده بود خلاص شود.

حواسش را متوجه رو به روی خودش کرد. خانه‌ای دید که روشنایی زرد رنگی از پنجره آن به چشم می‌خورد و صدای سکی که پارس می‌کرد توجهش را جلب کرد.

هر لحظه که می‌گذشت صدای پارس را واضح‌تر می‌شنید. این صدا او را به یاد هاپو، تنها دوستی که داشت، می‌انداخت. هم صحبتی

گرم و مطبوعش را به خاطر می‌آورد. با خود می‌اندیشید: «اگر چه هیچ سک دیگری هرگز نخواهد توانست جای هاپو را بگیرد، ولی به هر حال وجود هر سکی بهتر از این است که اصلاً سکی در کار نباشد».

صدای این سک مانند غریبو توفان در دره‌ها بود. در حالی که پارس کردن هاپو بیشتر شبیه آوازی خوش به گوشش می‌رسید. به هر صورت، پارس، پارس بود و وجود سکی را نشان می‌داد. کوچولو با اطمینان خاطر به طرف صدا دوید.

❀ ❀ ❀

وقتی به خودش آمد متوجه شد که به شاخه درختی چنگ انداخته است. اصلاً به خاطرش نیامد که چه طور به بالای این درخت رفته است. در پایین درخت، آن هم نه خیلی پایین، جانوری وحشتناک و غول آسا نعره می‌کشید و سعی می‌کرد درخت را از جا بکند.

زنی، از داخل خانه آن جانور را صدا کرد. به او فرمان داد جار و جنجالش را بس کند. ولی حیوان غول آسا هیچ توجهی نکرد و همین طور نعره می‌کشید و جست و خیز می‌کرد. کوچولو رنگ به چهره نداشت. از ترس، از گرسنگی، از سرما، از تاسف و حشتباری که دچارش شده بود به خود می‌لرزید. پنجه‌هایش را به شاخه درخت فرو برد و منتظر ماند. منتظر چه چیز؟ نمی‌دانست!

آن زن، که لباس پشمی خشیم و بلندی به تن داشت، از خانه بیرون آمد و سک را که اسم وحشتناکش «جنگی» بود، آرام کرد.

به سگ کفت: آرام بکیر جنگی ا بشین ا چه چیز بالای آن درخت است؟

جنگی غول آسا آرام گرفت. به بالا زل زد. زبانش آویزان بود. زن رفت. همراه با مردی برگشت. روشنایی کورکنده‌ای کوچولو را مجبور کرد چشم‌هایش را پیند. نمی‌توانست به چیزی بیندیشد. تمام خاطراتی که از هایو و آشپزخانه داشت، حتی آن کاسه‌ای که کلمه "گربه" در ته آن نوشته شده بود و جوجه‌های سرخ کردۀ‌ای که توی آن کاسه می‌گذاشتند، همه و همه از ذهنش محو شده بودند. در سلامت کامل و با آن لباس‌های زیبا به گلوله‌ای از وحشت مبدل شده بود. آنچه می‌دانست این بود که به وسیله سگ کندۀ‌ای به بالای درختی رانده شده و در نور تند چراغ قوّه‌ای به دام افتاده است. امیدش را از دست داد.

آن مرد، آن زن و آن سگ، همکی از پایین درخت به بالا نگاه می‌کردند.

زن گفت: "اویل فکر کردم کودک شیرخواره‌ای است."

مرد گفت: "ای بابا! کودک شیرخواره چه طور می‌تواند از درخت بلوط ما بالا برود؟"

- چه طور گربه‌ای می‌تواند لباس اسکی بپوشد؟

- شاید آخرین مدل تفریع گربه‌ها است.

- لباسش دست بافت است. سه تا از پوتین‌هایش را از دست داده است.

- ما هم عقلمان را از دست داده‌ایم. من به خانه برمی‌کردم.

- گربه را چه کنیم؟

- ولش کن. بگذار به درک برود. جنگی بیا برویم.

به سرعت به طرف خانه رفت. سرش را برگرداند و حداپیش را بلند کرد: «فازنین، می آیی یا نه؟»

زن، آخرین نکاهش را به بالای درخت انداخت و به طرف خانه، به دنبال جنگی و شوهرش حرکت کرد. روشنایی چراغ قوه به سرعت خاموش شد.

سکوت دنیای اطراف کوچولو را پر کرد. گاه گاه، فریاد شوم جفت شکاری به گوشش می رسید.

◎ ◎ ◎

کوچولو تصمیم گرفت از این درخت پایین بیاید و از آن مکان ترسناک دور شود. پنجه‌هایش را به روی شاخه شل کرد. پیچ و واپیچی خورد. هیچ نمی‌دانست بعد از آن چه بکند. آیا به پایین بپرده؟ یا فقط خودش را ول کند تا بیفت؟

گربه‌ای که قبل از هرگز بالای درختی نرفته بود حالا مجبور بود آن پایین بیاید! اما نمی‌دانست چه طور. به مادرش فکر کرد. آیا در آن روزهای خوشی که در انباری علوفه‌های خشک زندگی می‌کرد، مادرش طرز پایین آمدن از درخت را یادش داده بود؟ به یادش آمد که مادر خیلی چیزها به او یاد داده بود. از جمله کفته بود که یک درخت چه قدر ارزشمند است. به خصوص وقتی سگ مزرعه خیلی به او نزدیک شده باشد.

به تاریکی خیره شد. آن قدر تاریک بود که به زحمت می‌توانست درون سیاهی شب را بشکافد. سعی کرد چیزی به خاطر بیاورد. هیچ چیز به یادش نیامد. فکرش کار نمی‌کرد. گویند چیز از ذهنش فرار کرده بود. کیج شده بود. همان طور که نفهمیده بود چه طور از آن درخت بالا رفته است، نمی‌دانست چه طور از آن پایین بیاید.

دوباره برف شروع شد. ابتدا ملایم بارید. دیری نگذشت که سرعت برف زیاد شد. آن قدر زیاد شد که خبر از بارشی سنگین و طولانی می‌داد.

کوچولو با قدم‌های آهسته و کوتاه، سانتی‌متر به سانتی‌متر، از روی تنۀ درخت پایین آمد. متوجه شده بود که نمی‌توانست آنجا بماند. آن هم با آن برقی که جلو چشمانش را دیوار کشیده بود. و با آن لباس‌هایی که در اثر سرما سفت و یخی شده بودند. یک لحظه ایستاد. یک بار دیگر سعی کرد آخرین پوتینش را بیرون بیاندازد. این طرف و آن طرف سُر می‌خورد. پای چپش لغزید. نتوانست خودش را نگاه دارد. به روی شاخه‌ای افتاد که به جلو خم شده بود.

همان جا آویزان شد. دور و بر خودش دست و پا می‌زد. ناگهان مثل گلهای به پایین پرتاب شد. همان طور که به طرف زمین فرو می‌اتفاق، نخ شلوار اسکی‌اش که به شاخه درخت گیر کرده بود از هم وا می‌شد. وقتی بدن بی‌جانش را از توی برف‌ها بیرون کشید متوجه شد که از شر آن شلوار تنگ یخ‌زده راحت شده است.

پوتین دست چپش به شکل یک تکه یخ سفت در آمده بود. لنگانگان و آهسته آهسته پیش رفت. در میان بارش سنگین برف،

نور کمنگی دید که سوسو می‌زد به نظرش رسید شبیه انباری  
مزروعه است. ادامه داد.

اگر به آن جا می‌رسید، ممکن بود دسته‌های علف خشکی هم پیدا  
کند. شاید موشی هم می‌دید. از خودش پرسید: "آیا می‌توانم شکارش  
کنم؟" کمی بعد جواب خودش را داد: "زمانی که حالم کاملاً خوب بود  
نمی‌توانستم موش بگیرم، چه رسید به حالا."

رد پاهایش روی برف‌ها می‌افتد و لی برف آن قدر شدید می‌بارید  
که جای آنها فوری محو می‌شد. بالاخره به ساختمانی رسید. دور و  
بر ساختمان قدم زد تا راهی برای ورود پیدا کند.

یک راه پیدا شد. سوراخی بریده بود و ناصاف دید که به اندازه  
جثه خودش بود و می‌توانست هیکلش را به داخل ساختمان بچپاند.  
کوچولو متوجه شد که آنجا انباری نبود. فضای بزرگ و سردی  
بود که یک اتومبیل و یک کامیون توی آن پارک شده بود. علف  
خشکی هم در کار نبود روی کف سیمانی سفت و سخت آنجا هیچ  
چیز پیدا نمی‌شد که محل مناسبی برای مقاله شدن و گرم کردن  
خودش باشد.

گریز کوچولو، تا این لحظه، ساعتها طول کشیده بود. از آن همه  
راه رفتن احساس خستگی و کوفتگی شدید می‌کرد. ترسیده بود. با  
این که خیلی گرسنه بود به شدت خوابش می‌آمد. وقتی چشم‌هایش به  
تاریکی آنجا بیشتر عادت کرد نظری به اطراف انداخت. متوجه شد  
کامیونی که در کنارش قرار داشت شبیه همان وانت باری بود که هاپو

عقبش می‌نشست و همراه صاحب مزرعه به گشتزنی می‌پرداخت، یا  
با آن به راه‌های دور و به مرکز شهر می‌رفت.  
با خستگی شدیدی که داشت، آخرین پرشی را که قادر بود انجام  
داد و در انتهای اتاق کامیون فرو افتاد.  
کنار اتاق کامیون یک روکش برزنتی بود. گوچولو لنگلنجان و  
تلوتلوخوران به طرف آن خزید. از لابه‌لای لایه‌های سرد و سفت  
روکش به درون آن خزید و با همان پوتین خیس و پیغزده گه به  
دست چپش فشار می‌آورد به خواب رفت.



# آرامش

۶

صبح زو، کوچولو از صدای غرش اتومبیلی که بیرون ساختمان ترمز کرد بیدار شد. در پی آن صدای مردی به کوشش رسید که فریاد زد: «سلام خانم پری. حتماً بنزین تمام کرده‌ای. باید باک اتومبیلت را پر کنم.»

- بله رئیس. نگاهی هم به موتور بینداز. مثل این که زیاد از حد بنزین می‌سوزاند. راستی، مجبورم از تلفن شما استفاده کنم. البته اگر مثل تلفن ما، در اثر توفان دیشب، از جا کنده نشده باشد.

کوچولو سرش را از زیر چادر برزنده چروک خورده بیرون آورد. چشم‌هایش را به آرامی تانیمه باز کرد. بینایی‌اش در اثر روشنایی روز ناتوان مانده بود. عضلاتش را آزمایش کرد. در شکفت بود. آیا می‌توانست بجندید یا نمی‌توانست. ولی مطمئن شد که زنده است.

وقتی فهمید هیچ کس مراقبش نیست جستی زد و خودش را روی زمین انداخت. از پنجه بیرون رانگاه کرد. بارش برف متوقف شده بود. کارگرانی که برف خیابان‌ها را پاک می‌کردند آمده بودند و با ماشین‌های بزرگ مشغول برف‌روبی بودند. به جز خیابان‌هایی که کارگران تمیز کرده بودند، تا چشم کار می‌کرد همه جا پوشیده از برف بود. مثل این که لحاف سفید یکدستی پهن کرده باشند.

اولین کار کوچولو این بود که چیزی برای خوردن پیدا کند. او باید چیزی می‌خورد. چه از طریق شکار، چه از طریق راه انداختن میومیو و چه به طور اتفاق.

☺ ☺ ☺

وقتی خانم پزی با اتومبیلش جلو تعمیرگاه ترمز کرد، مکانیک تازه می‌خواست صبحانه‌اش را بخورد. اما به محض دیدن اولین مشتری، فنجان قهوه و دو عدد نان شیرینی‌اش را روی نیمکت چرب و چیلی کنار دفترش رها کرد و به طرف اتومبیل خانم پزی رفت.

در یک لحظه شامه کوچولو از وجود نان شیرینی با خبر شد. به سرعت وارد دفتر کار مکانیک شد و یکی از شیرینی‌ها را قاپید و با شتاب زیر کامیون رفت و از نظر پنهان گشت. دیوانه‌وار خرناس می‌کشید. نان شیرینی را بلعید. حتی خورده ریزه‌هایش را هم خورد. داشت به سراغ دومین نان شیرینی می‌رفت که مکانیک وارد دفتر شد. تا چشمش به صبحانه‌اش افتاد. به بشقاب کاغذی‌اش خیره شد. عینکش را برداشت. چون گاه کاهی بدون عینک بهتر می‌دید. دوباره عینکش را گذاشت. نگاه تعجب‌آوری به خانم پزی انداخت. سرش را تکان داد و شانه‌هایش را بالا کرفت.

همان‌طور که قهوه‌اش را برمی‌داشت تا زودتر بخورد غرغرکنان گفت: **قسم می‌خورم که دو تا شیرینی توی بشقاب بود!**

☺ ☺ ☺

اتومبیل خانم پزی غرش‌کنان دور شد. سایر اتومبیل‌ها می‌آمدند و می‌رفتند.

کوچولو زیر همان کامیون ماند و چون کاری نداشت مشغول گاز گرفتن پوتینش شد. آرزو کرد کاش دختر صاحب مرز عه لباس هایش را از ماکارونی بافته بود. اگر این طور می بود تا حالات تمام آنها را خورده بود. چون خیلی به ماکارونی علاقه داشت. مخصوصاً وقتی کره و پنیر روی آن می ریختند.

بند پوتین ساییده و فرسوده شده بود. کوچولو بدون این که توجه زیادی بکند پوتین را از پایش بیرون کشید. با خودش فکر کرد که نوبت کلاهش رسیده است. در همین موقع اتومبیلی تا نزدیک او آمد و ایستاد.

کوچولو که در افکار خودش غرق شده بود تکانی خورد. از استراحتگاه تاریکش بیرون آمده و مشغول بررسی اتومبیل شد. هُرم گرمای مطبوعی از اتومبیل تازه وارد بیرون می زد.

هیچ کس به او توجهی نداشت. آزاد آزاد بود. بدون این که مراقبش باشند یا کسی وسوسه ای برای ایجاد مزاحمت داشته باشد. کوچولو با خوشحالی روی کاپوت گرم اتومبیل پرید و بالذت فراوان همانجا دراز کشید.

در تعمیرگاه هر کس مشغول انجام کاری بود. هدتی گذشت. ناگهان مکانیک متوجه شد چیزی روی کاپوت ماشین دکتر لکلک قرار دارد. با حیرت به سویش رفت. اخم کرده بود. ایستاد و بالبخند تعجب آمیزی به کوچولو نگاه کرد. او عاشق گربه بود. اهمیتی نمی داد که گربه ها از کجا آمد هاند. حتی گربه هایی را هم که لباس های گل آلود و کثیف برتن داشتند دوست داشت. او مردی بود که گربه ها را

دوسست می‌داشت. به همین سبب، این یکی را هم که کلاهی عجیب و غریب بر سرداشت و در اثر خستگی به خواب عمیقی فرو رفته بود مورد بررسی قرار داد. به آرامی کلاه گربه را که هنوز یک لایه یخ روی آن را پوشانده بود از سرش باز کرد.

کوچولو در اثر تماس دست مکانیک بیدار شد. قد کشید. وقتی فهمید که عاقبت از شر آن کلاه آزاردهنده هم خلاص شده است احساس آرامش کرد. با نرمی دمش را به گردش در آورد و خیره خیره به نجات دهنده‌اش نگریست.

مکانیک با خنده گفت: "حالا فهمیدم. نان شیرینی مرا تو خورده‌ای؟" دوباره خنده بلندی کرد و ادامه داد: "حتماً صاحبت دخترک کوچولویی است که تو را دوسست دارد. گم شده‌ای، ها درست می‌کوییم؟ شاید هم فرار کرده باشی؟ شاید گرسنه هم هستی، ها؟ او ه، بی‌شاید و باید. حتماً گرسنه‌ای."

کوچولو با صدای بلند خرخر کرد.

مکانیک گفت: "خوب. ببینم چه کاری می‌توانم برایت بکنم." برگشت و شاگردش را صدا کرد: "سیاه، پپرتوی ماشین من. برو به آن فروشکاه. دو قوطی غذای گربه بکیر. بعد به کوچولو نگاه کرد و با غرور ادامه داد: "از قوطی‌های بزرگ بکیر."

گربه را بلند کرد. او را به دفتر کارش برد. جایی که ریخته پاشیده، روغنی، گرد و خاکی، ولی گرم و مطبوع بود. روی یک صندلی شکسته بسته نشست و کوچولو را روی زانویش گذاشت.

کمی او را نگاه کرد و گفت: "تو پسر خوبی هستی. درست همان  
گربه‌ای هستی که دوست دارم توی خانه‌ام نگهداری کنم.  
کوچولو با کله بزرگش به دست کیلک و چرک مکانیک ضربه  
می‌زد و با صدای یلندری خرخر می‌کرد.

مکانیک ادامه داد: "نه. نمی‌شود. پسرم نسبت به گربه‌ها  
حساسیت دارد. مکثی کرد. به فکر فرو رفت و آه بلندی کشید:  
گرچه، توهمندی توانی با او کنار بیایی. خودم هم زیاد دوست ندارم  
که این کار را بکنی. آها. سیاه آمد. غذایت را آورد."

در زمان کوتاهی که کوچولو نصف قوطی غذای گوشتی و جگر  
کاو را از توی زیر سیگاری می‌بلعید، مکانیک و شاگردش بالای سر  
او ایستاده بودند و تماشايش می‌کردند.

شاگرد مکانیک گفت: "کنده است، مگر نه؟"

- مسلم. پاهای لعنتی اش خیلی گوشتی‌اند. مثل پاهای یوزپلنگ.

- رئیس، می‌خواهی چه کارش کنی؟

- خوب دیگر. فکر می‌کنم متعلق به دختر بچه‌ای باشد. وقتی به  
این جا آمد مثل عروسک بود. کلاهی به سر داشت. به نظر می‌رسید  
دست بافت باشد.

- هه... وه.

- دخترهای کوچولو این کارها را می‌کنند. گربه‌ها و سگ‌توله‌ها  
را تا خرخره لباس می‌پوشانند. توی کالسکه‌های بچگانه گردشان  
می‌دهند. شاید این حیوان خلقش از این چیزها تنگ شده باشد. آن را

از سر ش برد اشتم. لعنتی نزدیک بود توی آن بیخ بزند. بین چه جوری می خوردا.

- آن نصف دیگر قوطی را هم بده بخورد.

- حالا نه. ممکن است مریضش کند. این لعنتی در باره آخرین دفعه‌ای که غذا خورده است هیچ حرفی نمی‌زند. نباید معده‌اش را انباشته کنیم. هرگز گربه‌ای به این شکل ندیده بودم.

. - نمی‌دانیم اسمش چیست؟

- فرض کن اسمش را بگذاریم گفتش برفی.

- نمی‌خواهی این جا نگاهش داری، مگر نه؟

- دارم فکر می‌کنم. چرا نباید این جا نگاهش دارم؟ آرامش بیشتری خواهد داشت. احتمالاً گربه‌ای به این بزرگی باید موش‌گیر خوبی هم باشد. عقل حکم می‌کند که همین جا نگاهش دارم.

- خیلی خوب، رئیس. ولی کدام موش‌ها را شکار کند؟

- وقتی من گربه می‌خواهم، هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید توی همین تعمیرگاه یک گربه داشته باشم. به هر حال، دلیلی برای نگهداری او پیدا می‌شود.

مکانیک کمی مکث کرد. سپس ادامه داد: به هیچ وجه نمی‌توانم بفهمیم این لعنتی از کجا آمده است. مگر نه؟

شاگرد مکانیک حرفش را تصدیق کرد و گفت: "نه. اصلاً. و بعد ادامه داد: گفتش برفی. هوه هوه اشب‌ها چی؟ نمی‌خواهی او را با خودت به خانه ببری؟"

مکانیک بدون این که به شاگردش نگاه کند سرش را تکان داد و گفت: "او می‌تواند همین جا توی دفتر تعمیرگاه بخوابد." سپس مشغول بررسی اوضاع و احوال زندگی آیندهٔ کربه شد: "این شبها سردی هوامیل قطب شمال است. اما هوای داخل تعمیرگاه برای کربه‌ها به اندازهٔ کافی گرم است."

مکانیک با خودش فکر کرد در این شب‌های سرد غیر ممکن است یک گربه بتواند از این جا دور بشود. هر طور شده خودش را داخل اتومبیلی جا به جا خواهد کرد. عقل سليم این طور حکم می‌کند. نگاهش را به طرف شاگردش برگرداند و تصمیمش را به اطلاع او رسانید: "در هر صورت او را همین جا نگاه می‌دارم. مطمئن هم هستم که هیچ کس به سراغش نخواهد آمد."

- هنوز زود است. رئیس.

مکانیک اخم تنی به شاگردش کرد و گفت: "شاید کسانی در راه باشند؟ اگر این جا توقف کنند اصلاً محلشان نمی‌گذارم و بعد پشتش را به او برگردانم."

سیاه سرش را به علامت موافقت نکان داد. برای او هیچ فرقی نمی‌کرد. چه این جوری چه آن جوری شاگرد مکانیک اصلاً نپرسید که چرا کفشه برفی به جای این که شب‌ها همراه رئیس به خانه برود باید توی تعمیرگاه بماند. دلیلش را می‌دانست. رئیس پسر بدخویی داشت که همه او را چغل صدا می‌کردند. چغل پسرک بد اخلاقی بود. پدر و مادرش آرزو داشتند روی جوانک سر به راهی بشود.

مکانیک زیر لب با خودش حرف زده: "چغل پسری نیست که  
برایش گربه‌ای ملوس به خانه ببرم".  
شاگرد مکانیک با خودش زمزمه کرده: "اووه. اژدهاست".  
مکانیک پرسید: "چی گفتی؟"  
سیاه با دستپاچگی جواب داد: "او، هیچی. داشتم با خودم حرف  
می‌زدم".  
شتایان خودش را به زیر اتومبیلی که تازه به تعمیرگاه آورده  
بودند لغزاند و به کار مشغول شد.



# اپر سیاه

۷

مکانیک که مردی شوخ طبع بود در تعمیرگاهش روزگار خوشی را می‌گذراند. با شاگردش، سیاه، و با مشتریانش به وراجی می‌پرداخت. کارهای سبک را خودش انجام می‌داد و کارهای سنگین و سخت را به شاگردش می‌سپرد. از جمله، باک اتومبیل‌ها را خودش پر می‌کرد. باد لاستیک‌ها را خودش درجه می‌گذاشت. شیشه‌های جلو اتومبیل‌ها را خودش دستمال می‌کشید. گاه به گاه، به خاطر جلب توجه و رضایت شاگردش، به تعمیرات مختصر اتومبیلی هم مشغول می‌شد. و به این ترتیب از شغلی که داشت لذت فراوان می‌برد.

امروز کفش برفی با آمدنش به تعمیرگاه خوشحالی تازه‌ای به مکانیک داده بود. کفش برفی همه جا دنبال مکانیک می‌رفت. که گاه مستقیماً توی چشم‌های او نگاه می‌کرد. با میومیو برایش پیغام می‌فرستاد. مکانیک نمی‌توانست معنی حرف‌های کفش برفی را بفهمد. فقط حدس می‌زد که او برایش پیغام سپاس می‌فرستد. به خاطر این که نجاتش داده است.

شاگرد مکانیک با خنده بلندی گفت: «رئیس، مثل این که این پسره پیر واقعاً با تو رفیق شده است. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم.» مکانیک از این حرف خوشش آمد، ولی نمی‌خواست خوشحالی‌اش را خیلی زیاد نشان بدهد. به سیاه گفت: «پیر نیست. شرط‌می‌بندم حتی یک سال هم نداشته باشد.»

- هر چه تو بگویی رئیس. من که با گربه‌ها دشمنی ندارم.

☺ ☺ ☺ ☺

ساعت پنج بعد از ظهر بود. هوا تاریک شده بود. سیاه رفته بود. مکانیک قبل از قفل کردن در تعمیرگاه کنار گفتش برفی نشست تا مطالبی را به او بگوید. گفتش برفی با آسودگی خیال توی پتو آرمیده بود. لایه‌های پتو به صورتی نامنظم روی هم سوار شده بودند و پناهگاه گرم و نرمی برای او درست کرده بودند. مکانیک نگاه رضایتمندانه‌ای به گربه انداخت و گفت: "این جا به تو خوش خواهد گذشت. امروز یک قوطی کامل از غذایت را خورده‌ای. تا صبح دوام خواهی آورد. شاید فردا مقداری سنگدان مرغ برایت بیاورم."

گفتش برفی همان طور که پتوی گفت دور و برش را چنگول می‌کشید خودش را گرم می‌کرد.

☺ ☺ ☺

چند روز بعد مکانیک به شاگردش گفت: "می‌بینی؟ از وقتی این گربه آمده حتی یک موش هم ندیده‌ایم."

- رئیس، قبل از این هم که او بباید ندیده بودیم.

- اگر ما آنها را نمی‌دیدیم دلیل این نبود که موشی وجود نداشت.

ولی حالا می‌دانیم که این جا هیچ موشی نیست.

- چه طوری؟

مکانیک با شکیبایی شرح داد: "بین سیاه، ما این گربه بزرگ را در این جا داریم و موشی هم نداریم. تا این جا که درست است؟ خوب، این مسئله به ما ثابت می‌کند که او تمام موش‌ها را می‌تاراند.

- حالا که شما این طور می‌فرمایید، صحیح است، رئیس.

- مگر تو گفش برفی را دوست نداری؟

- اوه، آه، رئیس. حرف اشتباه توی دهان من نگذار. فکر می‌کنم او پسر بزرگ و کنده‌ای است. جوانک رو به راهی است. نه، واقعاً دوست دارم که او اینجا باشد.

دوست داشتن یا دوست نداشتن سیاه موضوع قابل توجهی برای گفش برفی نبود. چون او متعلق به مکانیک بود. تمام روز به دنبال آن مرد چاق و خپله، دور و بر تعمیرگاه می‌پلکید. روی سکوی پمپ بنزین می‌نشست تا او باکها را پر از بنزین کند. مثل ارواح بی‌صدا پشت سرا او راه می‌رفت. دمچه را بالا می‌گرفت و از پمپ باد به دفتر تعمیرگاه حرکت می‌کرد و از آن جا راهی چاله تعویض روغن می‌شد. با غذای مکانیک شریک می‌شد و تمام فعالیت‌های روزانه او را نظارت می‌کرد. هر کجا مکانیک بود گفش برفی هم بود.

شاگرد مکانیک هم همان طور که آن دو را تماشا می‌کرد می‌گفت: "شما دو تا جفت نازنینی شده‌اید، رئیس."

البته مشتری‌های مکانیک هم متوجه حضور این گریه زیبا شده بودند. بخصوص این که گفش برفی هنوز نمی‌توانست جلو تمایل خودش را در برابر گرمای مطبوع موتور اتومبیل‌ها بگیرد به محض این که اتومبیلی، هنگام صرف صبحانه یا ناهار، مقابل علامت تعطیل است. توقف می‌کرد، فوری بالای کاپوت گرم آن می‌پرید و تا وقتی که سرد بشود همان جا می‌ماند. اگر روی برف‌های در حال ذوب قدم گذاشته بود، یا روی روغن‌های ریخته پاشیده تعمیرگاه و یا روی شن و خاک راه رفته بود، رد پایش روی کاپوت اتومبیل‌های لکه‌های

جور و اجور درست می‌کرد. مکانیک هم تا وقتی که پنج شب شش تا  
شکایت از مشتریانش دریافت نمی‌کرد اصلاً به این موضوع اهمیت  
نمی‌داد.

یک روز دکتر لکلک به او گفت: "این جا را ببین، رئیس! دوباره  
این جانور تو جای پایش را روی کاپوت اتومبیل من کذاشته است. هر  
کدامش به اندازه یک ماہیتابه است. زن بیچاره‌ام را می‌ترسند. اصرار  
دارد باور کنم که توی تپه‌های این جا شیر کوهی وجود دارد. مدام  
باید به او توضیع بدهم که این اثر پاهای گربه وحشی توست که به  
فرزنده‌ی قبولش کرده‌ای ...".

وقتی دکتر لکلک رفت مکانیک نگاهی جدی به کفش برفی  
انداخت که با صدای کنگی میومیو می‌کرد. به او گفت: "این قصه‌ها را  
تو درست کرده‌ای، کفش برفی. باید در این باره با هم حرف بزنیم.  
اگر با این پاهایت توی دفتر کار خودم بیابی ...: گربه را بلند کرد و او  
را به دفترش برده که گرم و ریخته پاشیده بود. لحظه‌ای همان جا  
نشستند. کفش برفی خُرخُر می‌کرد. رادیو آواز می‌خواند و مکانیک  
هم با خودش زمزمه می‌کرد.

سیاه دم در ایستاد. به داخل دفتر سرک کشید. نیش خنده‌ی زد و  
گفت: "داری چه کار می‌کنی، رئیس؟"

- با کفش برفی به توافق رسیدیم. از این به بعد او به رفت و  
آمد روی کاپوت‌ها ادامه می‌دهد و ما اثر پنجه‌هایش را پاک می‌کنیم.  
شاگرد مکانیک که همواره مجبور بود آماده به خدمت باشد گفت:  
"بخشکی شانس":

㊣ ㊣ ㊣

### هفته‌ها به همین منوال گذشت.

بهار آمد و خودش را روی تپه‌ها، مزرعه‌ها و تا دشت‌های دور و دورتر نمایان ساخت. سرخس‌ها و کلم‌های خودرو را نوازش می‌داد تا سر از خاک برأورند و به تماشای طبیعتی بپردازند که از خواب زمستانی بیدار شده بود. غنچه‌های روی شاخه‌های درختان را مواطبت می‌کرد تا دوام بیاورند و به کل تبدیل شوند. پیازک‌های خودرو هم تا نوک بینی از زمین روییده بودند تا بینند چه خبر شده است. جوجه‌مرغ‌ها نیز جیرجیرکنان سرود شامگاهی‌شان را سر می‌دادند.

یک روز بعد از ظهر، کفش برفی که در وضعیت دلپذیر و خشنودکننده‌ای به سر می‌برد و تقریباً هاپو را از یاد برده بود، - گرچه هرگز او را به طور کامل فراموش نمی‌کرد - روی سکوی کنار پمپ بنزین چرت می‌زد که چغل از راه رسید.

مکانیک رفته بود تا موتور از کار افتاده‌ای را راه بیندازد. هر وقت او بیرون می‌رفت، کفش برفی علاقه‌اش را نسبت به فعالیت‌هایی که در تعمیرگاه انجام می‌گرفت از دست می‌داد. شاگرد مکانیک به اندازه کافی نسبت به او مهربانی می‌کرد. ولی واقعاً آدمی نبود که کفش برفی بتواند با او خوبگیرد. به جز دختر صاحب مزرعه که او را دوست داشت، تنها انسانی که به او دل بسته بود همین مکانیک بود.

کفشه برفی که به خواب سبکی فرو رفته بود متوجه صدای  
عجیب پسرگی شد که با شاگرد مکانیک صحبت می‌کرد: «بابای پیر  
مردم کجاست؟»

سیاه با خشکی و غیظ گفت: «پدرت رفته است ماشین خرابی را  
درست کند. نمی‌دانم کی برمی‌کردد». بعد با صدای آرزومندانه‌ای ادامه  
داد: «هیچ دلیلی ندارد که اینجا معطل بمانی».

- اگر دلم بخواهد می‌مانم. مگر تو صاحب اینجا هستی؟

- گمان نمی‌کنم بمانی.

- از تو به پدرم شکایت خواهم کرد. تنبیهت می‌کند. حالا می‌بینی.

- آه، برو آبنبات بمک، بچه.

چغل زیرلب گفت: «میمونِ روغنی احمق پیر». و بدون هدف از  
پیش سیاه دور شد و دور و بر دفتر تعمیرگاه به قدم زدن پرداخت.  
ناگهان کنار سکوی پمپ بینزین ایستاد.

کفشه برفی توقف و نفس‌های بریده بریده او را احساس کرد.  
چشم‌هاش را تا نیمه باز کرد و نگاه خیره و طولانی پسرگ را دید. در  
انتهای نگاه خیره این پسرگ ابر بزرگ سیاه و توفان‌زا بی دیده می‌شد.

# توفان

۸

چغل گفت: «به به! پس این همان گربه‌ای است که همه در باره‌اش صحبت می‌کنند. حسابی کلیف و تولیده است.

کفش برفی که حقیقتاً گربه‌ای جوان و آراسته شده بود، روی پیشش چین و شکن‌هایی داشت و موهای بدنش تمیز و نظیف به نظر می‌رسید، با احتیاط سرش را برگرداند. نگاه سریعی به صاحب صدا انداخت و از جایش بلند شد، ولی دست‌های قوی و چرکینی کمر او را گرفت و نگذاشت فرار کند.

کفش برفی برای اولین بار در زندگی‌اش حمله کرد. آن هم فقط به این خاطر که خودش را نجات بدهد و بتواند فرار کند. سوزن‌های بلند پنجه‌هایش دست پسرک را زخمی کرد.

چغل وحشت کرد و لی نگذاشت گربه فرار کند. دست‌ها و پاهای کفش برفی را محکم گرفت و از زمین بلندش کرد. گربه غضبناک را سه دفعه دور سرش چرخاند و به طرف محوطه‌ای پرتاپ کرد که تراکتوری در آنجا گذاشته بودند. کفش برفی با شدت به بدن تراکتور خورد و روی زمین افتاد. سرش کیع رفت. چغل که از دستش خون می‌ریخت به خشم آمده بود. دوباره جلو رفت. بالک گربه را تا چندین متر جلو برد و توی دگه تلفن انداخت.

در همان لحظه، پدرسش با اتومبیلی که تپ تپ صدا می‌کرد از راه رسید.

با صدای ترس آوری فریاد کشید: "این جا چه خبر است؟" شانه پسرش را چنگ زد و ادامه داد: "چغل، چه کار کردی؟"

چغل بغض کرد و گفت: "او به من حمله کرد. پرید روی من. ببین، همه بدنم خونی شده. نگاه کن چه به سرم آورد. می‌روم به هامان بگویم!"

- گوش بد. نگاه کن، پسر. با من بیاتا دستت را با نوار زخم پیچم. بهتر است ابتدا زحمت را با صابون بشویم. احتمال دارد خراشی که گربه می‌کشد خطرناک باشد.

ناکهان ساکت شد. نگاهی به گفش برفی انداخت که توی دکه تلفن به خودش پیچیده بود.

چغل نعره‌ای کشید و به پدرش پرخاش کرد: "کی برای تو مهمتر است؟ من یا آن بی‌شعور؟"

- بیا جلو تا زخم‌هایت را شستشو بدهم. سیاه توی جعبه کمک‌های اولیه مرکورکروم داریم. آن را به من بده. بیا پسر جان. بیا جلو.

<sup>ا</sup> دوباره از روی شانه‌ها یش نگاهی به گفش برفی کرد و با خودش گفت: "نمی‌فهمم. او واقعاً گربه جوان سر به زیری است."

- آدمخوار دیوانه‌ای است. می‌خواست مرا بکشد. به من حمله کرد. یادت باشد.

مکانیک نگاه خشم‌آلودی به شاگردش کرد. سیاه گفت: "نه، رئیس. آن طور به من نگاه نکن. خودت از او خواستی این جا بباید. من نمی‌خواستم او بداند:

مکانیک آهی کشید. آهسته زیر چانه پسرش را گرفت و خیره  
توی چشم‌هایش نگاه کرد: "تو به گربه حمله کردی. درست نمی‌گوییم؟  
آن هم بدون هیچ علتی!"

- من نکردم ا تو حرف‌های سیاه دیوانه را گوش می‌دهم.  
- چغل، چرا این طوری شدی؟ چرا این جوری رفتار می‌کنی؟  
چغل آرواره‌هایش را طوری تکان داد که گویی می‌خواست دعوا  
کند. گفت: "چه جوری شده‌ام؟"

مکانیک نمی‌توانست هیچ تصمیمی بگیرد. با افسردگی زیاد  
پسرش را به طرف خودش کشید. بغلش کرد و گفت: "دلم می‌خواست  
می‌گذاشتی کمکت کنم. چغل، چرا نمی‌گذاری به نردت برسم؟"

پسرک برای لحظه‌ای تسلیم آغوش محکم و صدای گرم پدرش  
شد. بعد، ناکهان خودش را عقب کشید. به طرف دوچرخه‌اش رفت.  
سرش را برگرداند و با نگاهی خشمگین سیاه و پدرش را ورانداز کرد.  
سپس، نگاه آرامی هم به کفش برفی انداخت که هنوز توی دکه تلفن  
افتاده بود و قصد نداشت تا وقتی این موجود خطرناک نرفته است از  
آن جا بیرون بیاید.

چغل با آهستگی روی دوچرخه‌اش پامی‌زد و کاه به کاه از بالای  
شانه‌هایش به عقب می‌نگریست. مثل این که می‌خواست همه چیز را به  
خاطرش بسپارد. با صدای بلندی فریاد کشید: "باز برمی‌گردم."

شاگرد مکانیک دستش را روی دهان و چانه‌اش مالید. کلامش را  
به عقب سرش کشید و به رئیس نگاه کرد. مین‌من کنان گفت: "می‌روم

روی آن اتومبیل جدید کار کنم. به صاحبش گفته‌ام تا ساعت سه  
آماده خواهد شد:

مکانیک با یک حرکت تند و عصبی کلاهش را جا به جا کرد به  
طرف دکه تلفن رفت. دست نوازشگری به شانه‌های گربه کشید و  
گفت: "حالت خیلی بد است، پسره گنده؟"

کفش برفی خودش را به عقب راند، سرش را تکان داد و نفس  
بلند لرزانی کشید. مکانیک خم شد و با ملایمت هر چه تمام‌تر گربه را  
برداشت و به سوی وانت رفت. کفش برفی را روی صندلی بغل  
دستش گذاشت و به شاکردن کفت: کفش برفی را به دامپزشکی  
می‌برم:

❀ ❀ ❀

وقتی کفش برفی روی میز معاینه دامپزشک قرار گرفت از درد و  
از خاطره‌گنجی که نسبت به چنین جایی داشت به لرزه افتاد. با این  
حال، هیچ تلاشی برای رهایی خودش نکرد. بدنش را خم کرد و به بالا  
خیره کشد. چشم‌هایش را به مکانیک دوخت.  
دامپزشک پرسید: "چه اتفاقی افتاده است؟ با اتومبیل تصادف  
کرده؟"

مکانیک که نمی‌توانست جوابی بدهد ساکت ماند.  
دامپزشک گفت: "ها، بسیار خوب. بگذار ببینم چه شده استه درد  
بدی احساس می‌کند ... ولی، تا آن جا که می‌توانم بگویم هیچ جای  
بدنش نشکسته است. بد نیست به تو بگویم کار زیادی برای گربه‌ها  
نمی‌توانیم بکنیم. خودشان خوب می‌شوند." بعد با صدای غم‌آلودی

ادامه داد: «شاید هم خوب نشوند. ولی این یکی باید خوب بشود. جای  
گرمی برایش فراهم کن. غذایش بده. باید استراحت کند. در عرض چند  
روز رو به راه خواهد شد».

مکانیک سرش را با تأسف تکان داد. فکر کرد نخواهد توانست  
جای گرم و مناسبی برای کفش برفی فراهم کند.  
دامپزشک همان طور که به پایین خیره شده بود گفت: «به نظرم  
می‌رسد این گربه را قبل‌آیده‌ام. هووم. این پاهای قوی: سرش را  
تکان داد و دنبال حرفش را گرفت: نخیر. چیز زیادی به یادم نمی‌آید.  
سگ‌ها، هر سگی را می‌توانم بشناسم. یکی را از دیگری تشخیص  
می‌دهم. حتی اگر آن را در طول عمرش ندیده باشم. ها. ها. ولی  
گربه‌ها همه یک جورند».

- شما به حیوانات زندگی دوباره می‌بخشید.

- او ه اختیار دارید.

- چه قدر باید بپردازم.

- هیچی. کاری نکردم. خیالت راحت باشد.

⊗ ⊗ ⊗

مکانیک مدت زیادی توی کامیون نشست. کفش برفی روی  
صندلی کنار او آرام دراز کشیده بود. عاقبت به جلو خم شد و  
اتومبیلش را روشن کرد.

مکانیک با خودش حرف می‌زد: «کفش برفی، دوست من. نقط یک  
کار به فکرم می‌رسد که برایت انجام دهم».

جاده بلندی را پیش گرفت. به آهستگی رانندگی می کرد. چندین کیلومتر رفت. از روی رودخانه‌ای گذشت. به خانه بزرگی که در حاشیه شهر کوچکی قرار داشت رسید. درباره خانم و آقای مهماندار و بهشتی که برای حیواناتشان فراهم ساخته بودند چیزهایی شنیده بود. تمام کسانی که این طرف‌ها زندگی می کردند از این بهشت خبر داشتند. ولی مکانیک هرگز به فکر نیفتاده بود که روزی به ملاقات این زن و شوهر سالخورده بروند.



# مداوا

۹

آقا و خانم مهماندار زوج پرکاری بودند و از زندگی خود راضی به نظر می‌رسیدند. هر یک از آنها وجود دیگری را کامل می‌کرد. در حاشیه شهری کوچک، خانه‌ای بزرگ داشتند. در این خانه از حیوانات زخمی و بی‌صاحب و لگرد، یا از حیواناتی که مسکن و مأوى اخودشان را ترک کرده بودند نگهداری می‌کردند. این دو، علاقه شدیدی به تمام جانوران داشتند. چه جانوران کوچک و چه جانوران بزرگ.

در خانه آنها پرنده‌گانی دیده می‌شدند که بالهاشان شکسته بود. یا در اثر ساقمه‌های تفنگ، زخم‌هایی برداشته بود. سگها و گربه‌هایی بودند که با اتومبیل تصادف کرده بودند و رانندگان بی‌توجه بدون هیچ کمکی رهاسان ساخته بودند. حیوانات دست آموزی پیدا می‌شدند که تابستان‌ها توی خانه‌های دیگر نگهداری می‌شدند، ولی همین که پاییز فرا می‌رسید در خیابان یا در بیابان رهاسان می‌کردند. چه گربه‌هایی بودند که نزدیک بود گربه‌های کاملی بشوند تا به خانه‌های مختلف فرستاده شوند. روباءها و راکون‌هایی پیدا می‌شدند که به دام شکارچیان افتاده بودند و هر یک نقص عضوی پیدا کرده بودند. تریخانه آنها، اسب‌های افلیج و چه گوزن‌های یتیم زندگی می‌کردند. همچنین، چه آهوهایی وجود داشتند که پدر و مادرشان آنها را کم کرده بودند. و نیز خرگوش‌هایی یافت

می‌شدند که آقا و خانم مهماندار در گرمای طاقت‌فرسای روزهای بلند تابستان از این جا و آن جا جمع‌آوری کرده بودند.

گاه اتفاق می‌افتد که این حیوانات را مردم برای آقا و خانم مهماندار می‌آورند. چون از وجود آنها سیر شده بودند، بعضی از آنها هم به طور طبیعی راهشان را پیدا می‌کردند و از خانه آقا و خانم مهماندار سر در می‌آوردند.

❀ ❀ ❀

هر حیوانی به این خانه می‌آمد برایش شناسنامه مخصوصی درست می‌کردند و به "اداره حمایت از حیوانات" می‌فرستادند.

این زن و شوهر هرگز از کارشان شکوه‌ای نداشتند. حیوانات را پرستاری می‌کردند و وظایفشان را انجام می‌دادند. هر گاه حیواناتی پیدا می‌شدند که دست آموز بودند و از سلامتی و جذابیت ظاهری هم بهره‌ای داشتند برایشان صاحب تازه‌ای پیدا می‌کردند تا از آنها مراقبت کنند. حیوانات سالخورده یا زشت، که هیچ کس حاضر نبود آنها را قبول کند، برای همیشه نزد خانم و آقای مهماندار می‌مانندند. زمانی که هیچ نوع درمانی برای حیوانات بیمار مؤثر نمی‌افتد و خوب نمی‌شوند، خانم و آقای مهماندار با عطوفت و مهربانی به آنها کمک می‌کردند تا راحت بمیرند.

❀ ❀ ❀

مکانیک وارد جادهٔ فرعی شد. لحظه‌ای درنگ کرد. نگاهی به خانه بزرگ خانم و آقای مهماندار انسداخت. خانه‌ای کهنه با یک انباری مخروبه جوجه مرغها داخل محوطه وسیعی بودند که دور آن را با طناب دیوار کشیده بودند. طناب‌ها از میان تیرک‌های چوبی عبور داده

شده بودند و معلوم می‌شد که جوجه‌مرغ‌ها از سایر حیوانات کاملاً جدا هستند.

در داخل خانه بزی دیده می‌شد که سه پا داشت. چند تا اردک روی حوضچه‌ای کم‌عمق با تنبلی به این سو و آن سو حرکت می‌کردند، اسپی استخوانی کنار دیوار ایستاده بود و سر سنگینش را پایین انداخته بود. جلو پاهای اسب یک سک چاق خانگی که داخل چشم‌هایش پرده‌ای ابرمانند دیده می‌شد دراز کشیده بود. سترنی که یک بال داشت در جایگاهی توفالی، زیر سایه افرای شیرین نشسته بود، چندین گربه روی پله‌ها یا نرده‌های هشتی لم داده بودند. خرگوش کوچولوی قهوه‌ای رنگی لیلی کنان از روی چمن‌های خشکیده پرید، از پله‌ها بالا رفت، از میان دریچه‌ای که متعلق به خانه گربه‌ای بود گذشت، از درون آغل سگی هم عبور کرد و از داخل یک در کوتاه رد شد. هیچ یک از حیوانات توجهی به خرگوش نکردند. فضایی که حیوانات در آن نفس می‌کشیدند پر از سکوت و آرامش بود.

زنی لاغراندام در آشپزخانه را باز کرد و مثل مرغکی که از دریچه ساعت دیواری کوکو می‌زند، جلو در ظاهر شد. بالبند ملایمی به مرد تازه وارد گفت: "سلام آقا، دنبال من می‌گردید؟"

- شما خانم مهماندار هستید؟

- بله، خودم هستم.

- درباره شما شنیده‌ام.

- آدم‌های زیادی درباره ما شنیده‌اند. چی با خودتان آورده‌اید؟  
کجاست؟

- یک گربه توی وانت است. از قرار معلوم او را ... او را کتک  
زده‌اند. یا ... یا چیزی شبیه این.

- وای خدای من! وای خدای من! وای خدای من! آیا احتیاج به  
پتویی داریم که گرمش کنیم؟ نر است یا ماده؟  
- نر است.

- آیا ترسیده است؟  
- حدس می‌زنم ترسیده باشد. فقط حدمه دیده است. در درسر  
درست نخواهد کرد.

خانم مهماندار لب‌هایش را گاز گرفت: "شما می‌گویید از قرار  
معلوم. پس مطمئن نیستید؟ مگر مال خودتان نیست؟  
مکانیک با تردید گفت: "اوه ... نه. مال من نیست. کنار جاده  
پیدایش کردم".  
- بله، می‌فهمم.

مکانیک مجبور بود گفتش برفی را به عنوان یک بچه سرراهمی که  
از کنار جاده پیدا شده است معرفی کند. به این ترتیب شناسی وجود  
خواهد داشت که گربه زندگی تازه‌ای را شروع کند و خساطرات  
گذشته‌اش را از یاد ببرد.

در این خانه گفتش برفی می‌توانست سلامتی‌اش را دوباره به  
دست آورد. مهربانی‌های مکانیک و همچنین عمل زشت و جنایتبار  
چغل را فراموش کند مکانیک با خودش گفت: "چه کسی می‌داند که

یک حیوان چه قدر از خاطراتش را به یاد می‌آورد! کاش گربه‌ها هرگز خاطراتشان را به یاد نمی‌آورند.

⊗ ⊗ ⊗

خانم مهماندار توی آشپزخانه، روی میزی که با روزنامه پوشانده شده بود، با دقت و سوسه‌آمیزی گفتش برفی را به دست کرفت و گفت: «میع جای بدنش نشگسته است. تا مدتی این جانگاهش می‌دارم. به او فرصتی بدھید تا کاملًا حالش خوب بشود. گربه‌ها خودشان خودشان را مداوا می‌کنند».

– دامپزشک هم همین را گفت.

– اوه! او را نزد دامپزشک هم برده‌اید، بله؟

– سر راهم بود.

خانم مهماندار با محبت آشکاری به او نظر افکند: «آیا برای گرفتن او دوباره مراجعت خواهید کرد؟»

مکانیک عینکش را مرتب کرد و گفت: «نه! این کار ساده‌ای نیست. منظورم موقعیت خودم استد نه، شما هر کاری می‌خواهید بکنید. برایش خانه جدیدی پیدا کنید. خانه‌ای که مناسب باشد. آیا این کار را خواهید کرد؟»

– نترسید. خانه‌هایی که ما برای حیواناتمان پیدا می‌کنیم خانه‌های خوب و راحتی است. این گربه جوان است. و احتمالاً وقتی رو به راه بشود زرنگ و چابک هم خواهد شد». بعد، به گفتش برفی، که تکان نمی‌خورد، نگاهی دلسوزانه انداخت و گفت: «بنجه سفید!

مکانیک با تعجب گفت: «او هوا خدای من!»

خانم مهماندار پرسید: "نمی‌دانم اسمش چیست؟"

- از کجا می‌دانید اسم دارد؟

- این گربه‌ای است که از او نگهداری می‌شده است. دست‌آموز کسی است. هیچ شکی ندارم. آقای ... وای. خدای من! اسم شما را هم نمی‌دانم.

مکانیک چند اسکناس از کیف چرمی‌اش بیرون کشید. اجازه بدھید همین جا بماند. این هم اجرت نگهداری‌اش:

- خدا جان! این مبلغ خیلی زیادتر از مخارج این حیوان است.

- خوب، پس باشد برای کمک.

- بسیار خوب. خیلی متشرکم. اجازه بدھید رسیدی به شما تقدیم کنم. باید مالیاتش را کسر کنم. چون که ما سازمانی نیکوکار ...

مکانیک حرفش را قطع کرد: "رسید لازم نیست. فقط... مراقب او باشید؛ دست ملایمی روی بدن گربه کشید. چند بار با ناراحتی سرش را تکان داد و بدون این که خداحافظی بکند از آشپزخانه خانم مهماندار بیرون آمد.

# نامی دیگر

۱۰

ساعاتی از روز گذشته بود که آقای مهماندار به خانه آمد. او رفته بود به نانوایی‌ها، سبزی فروشی‌ها و مغازه‌های گوشت و ماهی اطراف شهر سری بزند. فروشنده‌گان این گونه مغازه‌ها خوراکی‌های مانده و فروخته نشده خودشان را مجانی به آقای مهماندار می‌دادند. خانم مهماندار ماجرای امروز را برای شوهرش تعریف کرد و گفت: و بعد رفت بدون این که خدا حافظی کند:

آقای مهماندار خم شد و به بررسی گربه پرداخت. پاهای سفید کوشتا لویش را دید. گربه توی یک زنبیل، روی چند بالشستک، به پهلو خوابیده بود. این زنبیل تا آن موقع گاهواره حیوانات بیشماری شده بود که حسابش از دست آقا و خانم مهماندار هم بیرون رفته بود. آقای مهماندار با بی‌خیالی پرسید: گفتی این شخص حتی نامش را هم نگفت؟

- نه، ولی وقتی این جا را ترک کرد بی‌اندازه غصه‌دار بود. به هر جهت، این گربه اوست. حیران مانده بودم که چه اتفاقی می‌توانست افتاده باشد!

بعد، آهی کشید و گفت: عزیزکم:

آقای مهماندار که به این گونه معماهای حل نشدنی علاقه‌ای نداشت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: وقتی این پسر حالش خوب بشود به راحتی می‌توانیم جا و مکانی برایش دست و پا کنیم. حالا بیا

اسمی روی او بگذاریم. خرکوش قهوه‌ای را توی زانویش گرفت و  
منتظر همسرش ماند.

خانم مهماندار قبل از این که وارد مذاکره نام‌گذاری بشود رفت  
یک قوری چای آماده کند. به قول شاعر- نام نهادن بر گربه‌ها دشوار  
کاری است - .

طولی نکشید که زن و شوهر مهربان، ضمن صرف چای و کیک  
و میوه، روی این موضوع دشوار به بررسی پرداختند.

خانم مهماندار گفت: باید نامی انتخاب کنیم که با آن پاهای سفید  
و کوشتالو جور بباید. نظر تو چیست؟

- درست است. مطلب قابل بحثی است.

- آواره. چطور است؟ برای این که با این حال و روزش هم جور  
بباید.

- بله. آواره خوبست. ولی او که حالا آواره نیست. هست؟  
بحشان را ادامه دادند. اشعار شاعرانی را به باد آوردند که در  
شعرهای خود برای گربه‌ها اسم انتخاب کرده بودند. گوتوله- بشقاب  
استخوان- ویولن یخزده- شیطان ژولیده- پاهای سرگردان- ببر  
خرخرو - ..

آقا و خانم مهماندار بالاخره به این نتیجه رسیدند که هیچ کدام از  
این نام‌ها با وضعی که در مهمنسراشان دارند مناسب نیست. عقیده  
داشتند که: خریداران این حیوان نجیب وقتی چنین اسم‌هایی را  
بشنوند با هو و جنجال از شهر بیرونشان خواهند کرد:

خانم مهماندار عاقبت کفت: "آها، پیدا کردم. فقط سرگردان امثل این که از همه آن اسم‌ها بهتر است."

آقای مهماندار سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت: "آه. شبیه درد دندان است. به هر جهت، هیچ کدام از این اسم‌ها به پامای او مربوط نمی‌شود. این پنجه‌های مهم است."

قوری چای و حتی خرده ریزه‌ای کیک تمام شده بود که تصمیم گرفتند اسم گربه را "سفید پنجه" بگذارند. همان اسمی که برای اولین بار بی‌درنگ بر زبان خانم مهماندار جاری شده بود.

آقای مهماندار با ملایمت خرگوش به خواب رفته را روی زمین قرار داد و خطاب به گربه که هنوز توی آن زنبیل لمیده بود گفت: "عالی شد. سفید پنجه تو سفید پنجه هستی. آیا میل داری غذای ملایمی بخوری، سفید پنجه؟ با یک بشقاب شیر و نان برشه چطوری؟"

㊀ ㊁ ㊂ ㊃

تا وقتی شب فرا رسید آقا و خانم مهماندار به تمام حیوانات سرکشی کرده بودند. چه آنهایی که توی انباری و چه آنهایی که توی مزرعه و یا توی خانه بودند. به تمام آنها غذا داده بودند. بعضی از آنها را ناز و نوازش کرده بودند، طبابت کرده بودند و در جاهای خودشان خوابانده بودند.

سفید پنجه که با ولع توانم با درد زیاد دو بشقاب شیر و نان برشه را با سرعت تمام خورده بود همراه با خرگوش توی همان زنبیل به پشت خوابید.

خرگوش خودش را معرفی کرد و گفت: «من موش هستم»:

- تو شبیه خرگوشی!

- اسم من موش است.

- اسم مضمحلکی روی خرگوش گذاشته‌اند.

- بچه‌ها این اسم را رویم گذاشته‌اند. آنها عقیده داشتند که من شبیه موش صحرایی هستم. این موضوع مربوط به زمانی می‌شود که من کوچولو بودم. سال گذشته.

سفیدپنجه که خواب آلود شده بود گفت: «حالا هم بزرگ نیستی»:

- می‌دانی چرا دیگر با بچه‌ها نیستم؟

- نه. برای چی؟

- من خودم هم نمی‌دانم. دارم از تو سؤال می‌کنم.

بچه‌ها موجودات مضمحلکی هستند، خرگوش کوچولو. ببخشید موش. شاید آنها از تو خسته شده بودند. یک روزی من هم با بچه‌ها زندگی می‌کردم. آنها بچه‌های خوبی بودند. البته تا حد زیادی خوب بودند.

- چرا حالا با آنها نیستی؟

سفیدپنجه جواب نداشت. به گذشته فکر کرد از آخرین لحظه‌ها، یعنی از مکانیک تا انباری مزرعه خودشان را به یاد آورد. کالسکه بچگانه. لباس اسکی که بیش از اندازه برایش کوچک شده بود. سکی که زیاد از حد بزرگ بود و تویی برف‌ها به بالا و پایین خیز برداشته بود. زمان زیادی از تمام اینها گذشته بود. نمی‌شد درباره‌شان حرف زد. عاقبت گفت: «خوابم می‌آید»:

موش صدای پایی شنید. به گربه گفت: «سفیدپنجه، سفیدپنجه  
این گلثوپاترا است».

سگ چاق پاکوتاهی که نیمه کور بود و راه رفتی شبیه اردک  
داشت از کف آشپزخانه گذشت. دم زبر و مویی اش در هوا صدا  
می کرد. آهی از روی حسرت گشید و خودش را تلپی کنار زنبیل  
انداخت و به دقت داخل آن را نگاه کرد. نفس زنان گفت: «می باشما  
دو تا هستم. می توانم جفتان را از اینجا بیرون بیندازم. جایی برای  
من گذاشته اید؟»

موش گفت: «البته سفیدپنجه، بکش کنار. گلثوپاترا، این  
سفیدپنجه است. امروز آمده است. هیچ حرفی در این باره نمی زند».  
گلثوپاترا گفت: «عیوبی ندارد. من هم میل ندارم چیزی درباره او  
 بشنوم. همان طور که خودش را به داخل زنبیل می چباند، دو سه  
 دفعه این طرف و آن طرف چرخید و باعث شد که سفیدپنجه درد  
 شدیدی احساس کند. پرسید: «تازهوارد، به تو فشار وارد آوردم؟ و  
 دیگر چیزی نگفت».

سفیدپنجه جواب داد: «عیوبی ندارد. در گذشته سگی دوست من  
 بود. هایو. او سگ گله بود که موهای پرچین و شکنی داشت. کار  
 می کرد. من هرگز کاری انجام نمی دادم. ولی به هر حال ما دوست  
 بودیم. عادت داشتیم نزدیک بخاری آشپزخانه کنار هم بنشینیم. در  
 فکرش ادامه داد: - باد و باران پشت پنجره آشپزخانه کاسه ای که  
 کلمه گربه در ته آن نوشته شده بود ... بعد با خودش گفت: «این چیزها  
 ارزش این را ندارند که درباره اش صحبت کنم».

کلئوپاترا گفت: من از نژاد سگهای پاکوتاه و تنهدراز هستم. در واقع یک نوع تازی شکاری می‌باشم. ولی بیشتر از همه، همان پاکوتاه تنهدراز.

سفیدپنجه پرسید: آیا آقا و خانم مهماندار برای تمام حیوان‌هایی که به این جا می‌آیند اسم می‌گذارند؟. ولی در شکفت مانده بود و فکر کرد ای کاش خودش این همه اسم نمی‌داشت.

موس گفت: برای همه‌ته. جانورهای وحشی اسم ندارند. فقط برای آنهایی که مثل ما خانگی بودیم.

- مگر ما حالا خانگی نیستیم؟

موس با احتیاط گفت: نمی‌دانم. این جا مکان شکفت‌انگیزی است. ولی من تصمیم دارم همینجا بمانم. البته این فرق می‌کند با کسی که خانگی باشد و صاحب هم داشته باشد. من توی خانه‌ای با دو تا گربه و یک سگ زندگی می‌کرم. احساس نمی‌کرم که خانگی بودم. از افراد خانواده جدا نبودم. همه با هم گروه خوشبختی بودیم. و اضافه نمود: کلئوپاترا هم دو تا آدمیزاد از خودش داشت.

سفیدپنجه از سگ پاکوتاه پرسید: چه اتفاقی برایت افتاد، کلئوپاترا؟

- هرگز نتوانستم بفهم، داشتم با آدمهایم سواری می‌کرم که ناگهان توی گودالی افتادیم. همین قدر می‌توانم به خاطر بیاورم که توی دست‌های صاحبم در هوا پیچ و تاب می‌خوردم. فکر می‌کنم نباید برای نجات من هیچ گونه تلاشی کرده باشند. چون ... من بالاخره به ته آن گودال افتادم.

- بعد چکار کردی؟

- او، منتظرشان ماندم. مدت زیادی طول کشید. ولی آنها هرگز مرا پیدا نکردند.

- آن وقت به اینجا آمدی؟

- خوب دیگر، خیلی گرسنه‌ام شد، آخر من خوب نمی‌بینم. مدت‌ها لنگلنگان در چندین مزرعه راه رفتم. تا بالاخره به اینجا رسیدم. گلتوپاترا آمی کشید و ادامه داد: آنها، همان آدم‌هایی که صاحب من بوند، می‌گفتند که من چاق و زشت هستم. ولی تصور نمی‌کنم این موضوع ارتباطی به آن حادثه داشته باشد.

موش و سفیدپنجه با هم گفتند: «البته که نه». آنها هم مثل تمام حیوانات، اصلاً اهمیت نمی‌دارند که جانوران دیگر، درنده‌ها و یا حتی انسان‌ها چه قیافه‌ای دارند، و چه قدر زشت یا زیبا هستند.

☺ ☺ ☺ ☺

ساعت آشپزخانه نیمه شب را اعلام کرد. به جز پارس گاه به گاه سعکی یا شیوه اسپی در دوردست و یا ناله‌ای در آغل سکی یا کربه‌ای در همان نزدیکی‌ها، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. سکوت همه جا را گرفته بود.

گلتوپاترا توی زنبیل خرناس می‌کشید. خرگوش کوچولو که کنار سفیدپنجه آرمیده بود به سرعت خوابش برد. سفیدپنجه مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد. و وقتی دردش آرام می‌گرفت و کم‌کم قیافه مکانیک هم از ذهنش محو می‌گردید، باز به خواب می‌رفت.



# زمان

۱۱

به جز سنقر که یک بالش شکسته بود و کلاع بد خو که یک چشم داشت، جوجه پرندها و پرنده‌گان زخمی توی قفس‌های بزرگی که داخل انباری بود نگهداری می‌شدند.

سفید پنجه خیلی زود بهبود یافته بود و میل داشت هر روز، قبیل این که برای یک خواب کوتاه نیمروز به داخل زنبیل برود، لحظه‌ای در اطراف موجودات توی مهمانسرا به کشت و گذار بپردازد.

انباری اولین جایی بود که هر روز صبح به مدت چند دقیقه در آن جا توقف می‌کرد. توی انباری می‌نشست و با چشمان درشت‌ش به قفس‌های پرنده‌گان خیره می‌گشت. بیشتر پرنده‌گان به خاطر سن کمی که داشتند یا به خاطر رنج شدیدی که از زخم بدنشان می‌بردند توجه زیادی به گربه نمی‌کردند و پس این که در پشت تورهای سیمی قفس‌ها به اندازه کافی احساس امنیت می‌کردند. ولی همیشه چندتایی پیدا می‌شدند که در اثر نگاه‌های دقیق گربه بی‌قراری کنند و از این سو به آن سو بپرند.

سفید پنجه با خودش فکر می‌کرد تمام این موجودات بالدار بیگناه و دلسوزخته هستند.

یک روز صبح، به گربه غول‌پیکر و از حال رفته‌ای به نام "خپل" که در تماشای قفس‌های پرنده‌گان با او همراه شده بود

کفت. برای چه آنها این قدر بال بال می‌زنند و از این طرف به آن طرف می‌پرند؟.

خیل سبیل و نوک دمش را تکان داد و به سؤال سفیدپنجه جوابی نداد. اما، گلاح بدخو روی چوب خشک بی‌صرفی که در کنار انباری افتاده بود فرود آمد و شروع کرد به بدو بیراه کften. قارقارکنان گفت: «کربه‌ها خرند».

سفیدپنجه گفت: «کربه‌ها کربه‌اند. خرها خرند».

- تو احمق!

- تو هم یک احمق دیگری هستی.

- این قوم و خویش‌های کوچولوی من از تو می‌ترسند. از تو گربه وحشی.

- چرا؟ من که نمی‌توانم آنها را بگیرم.

- اگر می‌توانستی می‌گرفتی.

- ولی نمی‌توانم.

- آنها که این را نمی‌دانند.

سفیدپنجه چرخی زد و گلاح بدخو را به دقت نگاه کرد: «توم که پرندۀ‌ای. چرا از من نمی‌ترسی؟».

گلاح با خشونت گفت: «ها-ها-ها. مرا به مبارزه می‌طلبی که پنج لقمه‌ام کنی؟ می‌توانم با ضربت یک بالم کارت را بسازم».

سفید پنجه کاملاً مطمئن بود که او راست می‌گفت و می‌توانست با یک ضربه حسابش را برسد. با کنجکاوی پرسید: "آیا در تمام عمرت همین طور بداخلاق بوده‌ای؟"

کلاغ بدخو پرهای سیاه و سفید خوابیده‌اش را از هم واکرد و گفت: "در زمان کوهکی ام خوش اخلاق بودم. حالا دیگر....". سفید پنجه حرفش را تصحیح کرد و گفت: "کودکی ام". او به اندازه کافی دور و بر بچه‌های آدم‌ها پلکیده بود و این کلمه را هم یاد گرفته بود.

کلاغ بدخو گفت: "آخر من در - کوهستان - بزرگ شده‌ام. به همین جهت می‌گویم دوران - کوهکی -. به خودت زحمت نده به من حرف زدن بیاموزی".

سفید پنجه به گفتگو ادامه داد: "از کی این‌طور بداخلاق شده‌ای؟".

- اگر می‌خواهی بدانی، از وقتی که چشم ناکهان به وسیله یک نیم وجی ضربه خورد و از گاسه بیرون افتاد. داشتم پرواز می‌کردم و دنبال کار خودم می‌رفتم. جغدی را به ستوه آورده بودم که این نیم‌وجی از غیب رسید.

- چطور ممکن است یک نیم‌وجی از غیب برسد؟  
بدخو با عصبانیت گفت: "او از جایی رسید که من نفهمیدم کجا بود. چیزی به طرفم پرتاپ کرد و چشم را از گاسه بیرون انداخت. خانم مهمندار آنجا بود. داشت بره سفید مریضی را به

خانه می‌برد. افتادن مرا دید. اگر نمی‌دید احتمال داشت همانجا  
از بین بروم:

- نسبت به خانم مهماندار هم بدخلقی می‌کنی؟  
- من با هر کس و با هر چیز بدخلقی می‌کنم. به خودم حق  
می‌دهم.

- بله، حق داری. بکو ببینم نیم وجیبی دیگر چه جور  
جانوری است.

- نیم وجیبی‌ها آدمیزاده‌ای کوچکی هستند که مثل  
بزرگترهای خودشان حیوانات را شکار می‌کنند.  
سفیدپنجه از انباری بیرون رفت. دمش را بالا گرفت و به  
کشت و گذارش ادامه داد. در باره کلاغ بدخو به اندیشه فرو  
رفت. به نظرش رسید که شیطنت‌های نیم وجیبی‌ها و شیطان  
صفتی‌های آدم‌های بزرگ تباہی‌های وحشتناکی به بار  
می‌آورند. بعد از این که حادثه‌های وحشتناک رخ می‌دهند دیگر  
هیچ کاری نمی‌توان کرد.

خودش خاطرات ناچیزی داشت. به یاد می‌آورد که در  
دوران زندگی برایش حوادث ناگواری اتفاق افتاده است. ولی،  
روی هم رفته حادثه وحشتناکی رخ نداده است. خودش را با  
کلاغ بدخو مقایسه کرد. چون، چیزی در زندگیش نیافت که  
بتواند آن را به حساب یک حادثه وحشتناک بگذارد. هر چه فکر  
کرد نفهمید آیا راستی همین طور است، یا این که حادثه‌های  
وحشتناک زیادی داشته است و حال آنها را از یاد برده است.

⊗ ⊗ ⊗

توی میوه‌زار زیر درخت سیبی نشست. گیج و وامانده شده بود. به شستشوی خودش پرداخت. شبھی دید که مثل لباس‌های یخزده و سفت بود. با دیدن این شیع خاطرات گنگی از مغزش گذشت. آیا هیچ وقت لباس تنگ پوشیده بودم؟ آیا من که یک گربه هستم، مرگز لباس‌های بچگانه به تن کرده‌ام؟ آیا در آنجا، آن سگ وحشی دهانش به آب افتاده بود که به من حمله کند و از من پنج لقمه جانانه بسازد؟ همان‌طور که خودم کلاع را ترسانده بودم! ولی مسلماً سگ‌هایی که تمامشان را شناخته‌ام، خوب هستند. خوب خوب. شاید آن غول هم قصد بازی داشت! شاید نداشت! اصلاً او کجا بود؟ چرا حمله کرد؟ او، راستی یک پسر ناسازگاری هم بود. آیا نبود؟ چرا بودا بله، یک جایی یک پسر ناسازگاری هم بود. او چرا حمله کرد؟ چرا لکد زد. ....

آنچه را که می‌توانست به طور واضح و دلپذیر به خاطر بیاورد و مدام توی ذهنش باشد احساس شیرینی بود که از هاپو و مکانیک داشت.

آخرین لیس طولانی‌اش را به زیر شکمش کشید. سرش را لرزاند تا زبانش را از شر چند تا مو خلاص کند و آرام به طرف چراگاه حرکت کرد.

⊗ ⊗ ⊗

اسبی دید. به نظرش می‌رسید که آن اسب همیشه با یک حالت و در یک جا قرار دارد. چون همواره کنار دیوار

می‌ایستاد. سر بزرگش آویزان بود. سم دست چپش به زیر  
شکمش خم شده بود و دامش به آرامی تکان می‌خورد.  
سفید پنجه با کنجکاوی که در حقیقت یک نوع جسارت به  
نظر می‌رسید پرسید: آیا اندوه تو به همین اندازه است که  
قیافه‌ات نشان می‌دید؟

اسب کفت: اصلاً اندوه‌گین نیستم.

- پس چرا قیافه‌ات این طور نشان می‌دهد؟

- قیافه‌ام که دست خودم نیست. آیا رنگ سفید پاهای تو  
دست خودت است؟

- نه. من همین جوری به دنیا آمدهام. آیا توم همین طور  
درهم و فرورفته به دنیا آمدهام؟ پس باید اسمت "اخمو" باشد.  
اسب، به جای این که این طور با بی‌مهری صحبت کند،  
فرحست را غنیمت شمرد تا با تنها کسی که پیشش آمده است و  
از تنها ی طولانی نجاش داده است گفتگویی داشته باشد. گفت:  
من اسب مسابقه بودم. اسب تندرو. به همین جهت اسم را  
گیتی نورد گذاشتند. واقعاً من توانستم کیتی را در نوردم.

آه. چه روزهایی اچه روزهایی افریاد جمعیت! فریادهای  
شادی! سمهای طلایی اکه برای صاحبانشان پول می‌آورند!  
حلقه‌های گل میخ در جایگاه برنده‌گان!

- پس تو خیلی برنده شدی؟

- ای. در حقیقت، من هیچ وقت برنده نشدم. رقیب‌های من  
سوارکاران زبل و نابکاری داشتند. همیشه سوار کار بیچاره

من را به باد سر زنش و مسخره می گرفتند. جلو چسارت او را  
می گرفتند و نمی گذاشتند از خودش شهامت کافی نشان بدهد.

- پس چه طور است که از جایگاه برنده‌گان چنین شادمانه  
یاد می‌کنی. در حالی که هرگز به آن جا راه نیافتدی؟

- آن جا را می‌دیدم. می‌فهمی؟ بزرگ‌ترین آرزویم این بود  
که به آن جا برسم. او، حلقه‌های گل میخک! فریادهای جمعیت ا  
- عجب ا شکفت آور است.

گیتی نورد سرش را بلند کرد و به میدان‌های دور چشم  
دوخت و گفت: 'شکفت آور بود. راستی که همین طور بود.  
شکفت آورا'

- برایت چه اتفاقی افتاد؟

- فکر می‌کنم وقتی سوار کارم دید نمی‌تواند به رقابت ادامه  
دهد تصمیم خودش را گرفت و مرا به عنوان یک اسب پیر و از  
کار افتاده فروخت.

- اسب پیر و از کار افتاده؟!

- بله. اسبی که در استطبل سوارکاران نگهداری می‌شود و  
هر احمقی می‌تواند آن را اجاره کند و سوارش بشود. این کاری  
است که یک اسب مسابقه را از پا در می‌آورد. تمام اوقات،  
بیگانگان را بر پشت خود حمل می‌کند. روحش آزرده می‌شود.  
من نمی‌خواستم روح آزرده بشود.

- البته که نمی‌خواستی.

- به همین جهت چند نفر را به زمین انداختم. ناگهان می‌ایستادم و آنها به زیر شاخه‌های درخت پرت می‌شد. از این کارها می‌کردم. یک بار سم دست چپم به سنگ بزرگی خورد و از مج شکست.

- خوب. بعد چی شد؟  
پوست بدن گیتی نورد مثل موج آب حرکت کرد. با ناراحتی گفت. دیگر داشتم..... داشتم از بین می‌رفتم.  
سفید پنجه بدون معطلي گفت: فهمیدم. و به اين ترتيب آقا و خانم مهماندار....

- آري. وضع بدی که داشتم به گوش آنها رسید. مرا به اين جا آورده‌اند. حالا هم اين جا هستم. اگر غمگين به نظر می‌رسم، فکر می‌کنم به اين جهت است که در گذشته دقیق می‌کردم به خاطر افتخارات، بيش از اندازه تلاش کنم.

- تو که افتخاری نداشتی. تو که همیشه بازنده بودی.  
- نگفتم که برای افتخارات خودم. افتخار به طور کلی. به این خاطر بود که سخت تلاش می‌کردم.

سرش را پایین آورد و به سفید پنجه خیره شد: آیا من واقعاً غمگین به نظر می‌رسم؟

- خوشحال به نظر نمی‌رسی.  
گیتی نورد گفت: باید ببینم چه کاری می‌توانم در این سورده بکنم برگشت و در عرض چمنزار شروع کرد به دویدن.

سفید پنجه فکر کرد با این حرکت می خواست ریخت و قیافه اسبابه اش را مثل زمانی که مسابقه می داد به نمایش بگذارد.

۶ ۷ ۸ ۹

آن طرف چراگاه، سنقر بال شکسته زندگی می کرد. هر روز صبح سنقر نر در آسمان ظاهر می شد. دایرۀ پروازش را تنگتر و تنگتر می کرد تا فرود می آمد. بالهای صاف و هموارش را بالا می برد و همان طور که به طرف سنقر بال شکسته خیز می گرفت آهسته آهسته بالهایش را می بست. همیشه چیزی برای خوردن او می آورد. چیزهایی مثل تکه های معده و روده های پاره پاره جانوران. پس از آن که جفتش غذا را فرو می داد آرام می گرفت. هنگامی که می خواست دوباره پرواز کند خیز ترسناکی می گرفت و با ظرافت به بالا اوچ بر می داشت. از آن جا که زاده فضا بود بالاتر و بالاتر می رفت و بر فراز تپه ها، دورتر و دورتر می شد.

نژدیکی های غروب دوباره ظاهر می شد و برنامۀ صبحگاهش را تکرار می کرد.

یک روز، سنقر نر بالهای جفتش را که به هم گره خورده بودند با پنجه هایش محکم گرفت و به کمک پامای او خیز بلندی برداشت و به هوا پرید. مدتی، دو تایی بالای سر حیوانات مهمانسرا چرخیدند. سپس اوچ گرفتند و در دور دستها، بر فراز تپه ها، برای همیشه ناپدید شدند.

## حیوانات زیادی هورا کشیدند و با حسرت گفتند: «خوش به حالتان».

☺ ☺ ☺

سفیدپنجه همه جای مهمانسرای آقا و خانم مهماندار را  
وارسی کرده بود. روزها و شبها پشت سر هم می‌گذشتند.  
حیواناتی می‌آمدند و حیواناتی می‌رفتند. یا صاحبان تازه پیدا  
می‌کردند. حیواناتی هم بودند که همانجا باقی می‌ماندند، یا  
می‌مردند.

موس و سفیدپنجه و کلنوپاترا هر شب داخل زنبیل کنار  
هم می‌خوابیدند.

دیگر نمی‌توانستند زمان را به یاد بیاورند. زمانی که از نظر  
آنها ساكت و بی‌حرکت مانده بود و گویی هرگز وجود نداشت.

# بخت نو

۱۲

بی تردید دوستی خانم و آقای مهماندار نسبت به بچه‌های خودشان بیشتر از دوستی با حیوانات بود. آنها چهار دختر داشتند که هر چهار تا شوهر کرده بودند و هر یک صاحب چند بچه شده بودند. جوان‌ترین فرزند آنها نخودی بود. نخودی و شوهرش فلفلی در شهری زندگی می‌کردند که بیشتر از پانزده کیلومتر با آنها فاصله نداشت. این زن و شوهر، دو دختر و یک پسر خیلی تمیز و آراسته داشتند که همیشه شاد و سرحال به نظر می‌رسیدند.

در یک صبح آفتابی، در فصل پاییز، که هوای تمیز مثل سیپ‌های میوه‌زار اشتها آور شده بود، خانم نخودی گردش آخر هفته را تدارک دید. دست بچه‌ها را گرفت و به دیدار پدر و مادر خود شتافت.

وقتی با مادر احوالپرسی می‌کرد خانم مهماندار مؤدبانه به دخترش گفت: «فکر می‌کردم فلفلی هم بیاید». گرچه هرگز چنین فکری نکرده بود. چون می‌دانست شوهر نخودی به جز تعطیلات پایان سال و احتمالاً در روزهای عید یا روزهای دیگر شبیه به آن به دیدار مادر بزرگ و پدر بزرگ بچه‌هایش نمی‌رفت، همیشه می‌گفت طلاقت تحمل آن همه حیوان جورا جور را ندارد. وقتی با همسرش در باره حیوانات صحبت می‌کرد عقیده‌اش را این‌طور بیان می‌داشت: «خیال نکنی که حیوانات را اصلاً دوست ندارم. آنها را هم مثل بچه‌های

خودم دوست دارم. ولی نمی‌خواهم حتی برای یک دقیقه توی اتوبوس  
جانوران زندگی کنم.

نخودی به مادرش گفت: «می‌دانی چرا فلفلی نمی‌آید؟» چون  
همیشه در خانه دنبال چیزی می‌گردد که احتیاج به دستکاری دارد.  
یک دفعه ما متوجه می‌شویم که تمام آن دستکیرهای زنگ زده تبدیل  
به برنز ناب شده شده‌اند. چه زیبا! فکرش را بکن، مادر.

توتیزک دختر بزرگش گفت: «مامان می‌کوید بابا به خانه‌اش  
می‌نازد. این حرف را توی تلفن به یک کسی گفت.

- عزیزم! تو نباید هر حرفی را که می‌شنوی تکرار کنی.

- خوب، خودت گفتنی نباید هر جا گفته شود. این جا که هر جا

نیست.

نخودی شانه‌هایش را بالا گرفت و به تماشای مادرش پرداخت که  
با انگشت کلوچه‌های خانگی را روی بشقاب کاغذی پهن می‌گرد، و در  
همان حال کوزهٔ شربتی را که با آبلیمو مخلوط کرده بود بیرون  
می‌آورد.

کمی بعد با دلسوزی به مادرش گفت: «مادر جان، با پرستاری از  
این همه جانور چه طور وقت پیدا می‌کنی که این طور پخت و پز هم  
بکنی؟ بگذار من این کار را برایت انجام دهم. آن وقت رفت و از اتاق  
کنار آشپزخانه سبدی آورد. یک آستری توی آن پهن کرد و کلوچه‌ها  
را با نظم و ترتیب داخل آن چید. در تمام مدتی که کار می‌گرد با  
صدای نسبتاً بلندی حرف می‌زد.

ترتیزگ دوباره به مادر بزرگ گفت: «دیروز همامان به بابا من گفت اصلاً به کافت و بوهای بد خانه شما اهمیت نمی‌دهد. ولی من حدس می‌زنم که خیلی هم اهمیت می‌دهد. برای همین است که حالا این جوری صحبت می‌کند.»

- ترتیزگ خانم!

مادر بزرگ با بی‌خیالی گفت: آن روزها هم که چهار دخترم را بزرگ می‌کردم همین جوری پخت و پز را هم انجام می‌دادم.

- مادر! کاش طوری صحبت نمی‌کردی که حیوانات را به جای بچه‌هایت بگذاری.

- به نظر تو مثل هم نیستند؟

- نه که نیستند، مادر!

- او، بسیار خوب. هنوز هم نمی‌توانم با تو شوخری بکنم. نگاهش را به طرف بچه‌ها برگرداند و گفت: ببینید بچه‌ها. ما توی انباری یک عقاب دریایی داریم. اگر با سرعت بروید فکر می‌کنم پدر بزرگ اجازه بدهد آن را ببینید. کلوچه‌هاتان را هم با خود ببرید. این‌ها را قبل‌آماده کرده‌ام.

ترتیزگ و برادرش دمبویده به بیرون حمله برداشتند.

مادرشان پشت سر آنها داد کشید: «مواظب لباس‌هاتان باشید.»

ته‌تغاری کوچک‌ترین فرزند خودی روی زمین نشست و با ملایمت سر کلئوپاترا را نوازش داد. ته‌تغاری دختر شش ساله‌ای بود که به خاطر شنوازی‌اش چندین بار مسورد آزمایش قرار گرفته بود. چون به ندرت حرف‌های پدر یا مادرش را می‌شنید، از جمله تقاضای

مادرش را که دوبار از او خواهش کرده بود روی زمین نشینید  
نشنیده بود. آزمایش‌ها نشان می‌دادند که او کربن‌بود فقط بعضی  
حروف را نمی‌شنید.

ته‌تغایری کم‌کم خودش را روی زمین پهن کرد و برای گلئوپاترا  
که با خرسنده‌ی تمام بدن چاقش را تکان می‌داد آواز خواند.  
مادرش همان‌طور که نگاهش می‌کرد سرش را جنباند و او را به  
حال خودش گذاشت. بعد، پیچ‌پیچ کنان نزدیک گوش مادرش گفت: «خدا  
را شکر گلئوپاترا توی درخت‌ها مشغول ورجه وروجه نیست. وقتی  
کنه‌های بدنش را می‌گیرد و آن طور جست و خیز می‌کند، فلفلی  
می‌گوید گرگم به هوا بازی می‌کند».

مادر بزرگ گفت: «فصل کنه گذشته است».

~~نخودی~~ که سبد کلوچه را به سلیقه خودش به پایان رسانده بود  
گفت: «بیا برویم توی اتاق نشیمن. ته‌تغایری تو هم بدرو با ما بیا».

ته‌تغایری همان جا که بود باقی ماند.

⊕ ⊖ ⊙ ⊚

نخودی توی اتاق نشیمن با تندي خپل را از روی صندلی پس زد  
و گفت: «عین خیالش هم نیست». بعد بالشتك را جابه‌جا کرد و به  
آزمایش کوزه شربت پرداخت. نفس عمیقی کشید و آن را روی  
کلوچه‌ها پاشید. از مادرش پرسید: «چه به سر عقاب‌دریایی آمده  
است، مادر؟».

دختر آقا و خانم مهماندار نمی‌توانست نسبت به حیوانات  
مهما نسرا بی‌تفاوت باشد. فقط از این ناراحت بود که پشم و پیله

بدنشان همه جا را پر می‌کنند. یا این که لکه‌های درشت روی فرش‌هاشان می‌گذارند.

مادر بزرگ با کمی تأخیر جواب داد: "تیر خورده است. از این آدم‌هایی که برای تفريح شکار می‌کنند."

- چی؟

- عقاب دریایی. مگر تو در باره عقاب دریایی نپرسیدی؟

- گفتی به وسیله یک شکارچی تیرخورده است؟ تکان دهنده است!

- اگر تکان دهنده را به معنی شکفت‌انگیز می‌گویی، نه. این طور نیست. این چور آدم‌ها به چه حیوانی تیراندازی نمی‌کنند؟! اگر منظورت از تکان دهنده، وحشتناک و شرارت‌آمیز است، بله، همین‌طور است. تبه کاری است.

- حالش خوب خواهد شد؟

- امیدوارم. فکر می‌کنم خوب بشود.

مادر بزرگ کمی فکر کرد و ادامه داد: "خوب، فصل شکار به زودی به پایان می‌رسد. آن شکارچی‌ها هم که مثل کنه به جان حیوانات می‌افتدند ناپدید خواهند شد. شاید بتوانیم در آرامش طولانی زمستان نفس راحتی بکشیم."

Ⓐ Ⓑ Ⓒ Ⓓ

نخودی به اطراف نگاه کرد. دید که خیلی، همان گربه‌غول پیکر از حال رفته که از صندلی‌اش رانده شده بود، هنوز همانجا نشسته است و در پی فرستی است تا دوباره به جای اولش برگردد. دو تا

گربه روی لبۀ نیمکت بودند. یک طوطی به نام دلچک روی چراغی که در کنار اتاق قرار داشت فرود آمد. یک گربه نقره‌ای کم سن و سال خودش را روی جایگاه جلو پنجره، میان گلدان‌های گل هروارید، پهن کرده بود. سگ موفرفری باهوشی که اسمش را هروفسور گذاشته بودند در گوشۀ اتاق، روی قالیچه، دراز کشیده بود و مرتب دهن دره می‌کرد و بوی خوشی (ا) به هوا می‌فرستاد.

نخودی دوباره شربت را مزمزه کرد. با رضایت کامل و بدون این که هیچ‌گونه اظهار نظری بکند با حرص و ولع گوزه شربت را ورانداز کرد. مادرش با لبخند گفت: "تو دختر با سلیقه‌ای هستی!" و هر دو به همدیگر لبخند زدند. در همین لحظه صدای ملایمی توجه هر دو را جلب کرد: "مامان - مامان. ببین."

ته‌تعاری دم در ایستاده بود. به طرز ناشیانه‌ای یک گربه طلایی رونگ را که پاهای سفید گوشتلودی داشت محکم گرفته بود: "می‌بینی چه قدر قشنگ است؟"

نخودی ابتدا اخم تندی کرد و ابروهایش را در هم کشید. بعد قیاقه عادی به خودش گرفت و گفت: "بله عزیزم. قشنگ است. حالا آن را بکذار زمین."

ته‌تعاری لباس‌های تمیزش را تندتند با دست تکان داد و گفت "نه. به زمین نمی‌گذارم".

گربه تمام بدنش را توی بازوهای ته‌تعاری انداخته بود و سرش را به عقب برده بود و به او خیره نگاه می‌کرد.

مادر بزرگ گفت: "این سفید پنجه است. تازه به اینجا آمده است".

دخترش با تعجب پرسید: "چه طور ممکن است؟" بعد به تهقماری گفت: "بچه‌جان! آن حیوان را به زمین بکذار!"  
تهقماری که شگفتزده شده بود گفت: "پاهایش را ببین. چه قدر قشنگند!"

مادر بزرگ با غرور آشکاری گفت: "به همین جهت اسمش را سفید پنجه کذاشته‌ایم."

نخودی دوباره به سر دختر کوچکش داد کشید و گفت:  
"تهقماری!"

تهقماری شیون و زاری سر داد و با صدای دردآلودی گفت: من هر حیوانی ندارم.

مادرش از روی عادت جمله او را تصحیح کرد: "من هیچ حیوانی ندارم."

تهقماری بدون توجه به گفته مادرش جواب داد: "تو هیچ حیوانی می‌خواهی‌ا" و اشک‌هایش روی سر سفید پنجه، که تا آن زمان هیچ تلاشی برای فرار نکرده بود، چکید.

نخودی دوباره جمله دخترش را تصحیح کرد: باید بگویی - هیچ حیوانی نمی‌خواهی -. و با صورتی برافروخته به مادرش زل زد.  
مادر بزرگ وارد صحبت آنها شد و با دلسوزی به دخترش گفت:  
"در شهر ما بزرگ شدن بچه‌ها بدون حیوانات خانگی طبیعی به نظر نمی‌رسد. یادت هست؟ شماها همگی تان چند تایی داشتید:  
- خواست خودمان نبود. به ما تحمیل شده بودند.

مادر بزرگ خندهید و گفت: "تو آنها را خیلی دوست داشتی.  
بچه‌های خواهرت هر کدامشان سگ یا گربه یا هردو را با هم دارند:  
- خواهرهای من مهارت‌های خانه‌داری تو را به ارت برده‌اند.  
- این حرفت بوی عیب‌جویی می‌دهد.  
- بوی هر چه می‌خواهد بدهد.

مادر بزرگ حرف دخترش را به حساب هیچ توهینی نکذاشت و  
ادامه داد: "داشتیم درباره حیوانات خانگی صحبت می‌کردیم".

ته‌تغاري گوش داد. وقتی حرف‌های مورد علاقه‌اش زده می‌شد  
خیلی خوب می‌توانست بشنود.

ناگاه، خشمی به کلو انداخت و گفت: "همه دختر خاله‌هایم سگ  
دارند. گربه دارند. حق‌حق به گریه افتاد و ادامه داد: "آقیش یاره چند تا  
موس سفید و دو تا موش کنده دارد".

مادرش در جواب گفت: "بالاخره کوش‌هایی شنیدا مادر بزرگ  
گفت دو تا حالات تو هم می‌گویی دوتا" و به مادرش که از روی  
ناراحتی شانه‌هایش را بالا کشیده بود و کلوچه‌ای را گاز می‌گرفت  
خیره نگاه کرد.

⊕ ⊕ ⊕

تریزک و دمپریسده همراه با پدر بزرگ وارد شدند. وقتی  
مادر بزرگ بچه‌ها را دید با خودش فکر کرد با وجودی که آنها همراه  
پدر بزرگ فعالیت‌هایی داشته‌اند و با توجه به این که شوهرش نسبت  
به سرو وضع بچه‌ها بی‌تفاوت است، نظم و ترتیب و آراستگی  
لباس‌هاشان زیاد به هم نخورده است و تقریباً مثل وقتی هستند که

عازم انباری شدند. گرچه، زانوهاشان کلیف شده بود و گرد و خاک و کاههای انباری روی موهاشان دیده می‌شد. با این حوال، از هر جهت ظاهر خیلی بدی نداشتند.

نخودی حرف‌های همیشگی‌اش را شروع کرد: "بدوید بچه‌ها، خودتان را بشویید."

اعلامیه بچه‌ها که از انباری و چراگاه حیوانات صادر شده بودند حرف مادرشان را قطع کرد. مامان، عقاب دریایی خیلی قشنگ است. گرچه طفلكی کتف نحیفش با یک تکه ترکه بسته شده است. باید بیایی و آن را ببینی. از شکارچی‌ها متفرق، تمامشان را با تیر خواهم زد، اکر....."

دیگری گفت: گیتی نورد مرا می‌شناسد! می‌خواست بر پشت لختش سوار شوم. کافی بود به او اشاره‌ای بکنم. نگاههای او واقعی خوب بود".

مادرش گفت: "واقعی نه. واقعاً واقعاً خوب بود. یا خیلی خوب...". - چهل و نه دسته ده دوازه‌تایی گربه توی انباری است. بعضی‌ها بچه گربه‌های ملوسی هستند. چرا ما نمی‌توانیم.... ته تغاري با ملايمت گفت: "نگاهش کن".

خواهر و برادرش، در میان توفانی که از جیغ و داد راه انداخته بودند، متوجه گربه طلایی رنگ شدند که توی بغل خواهر کوچکشان لمیده بود. از یک طرف دمبریده و از طرف دیگر توتیزگ دوزانو کنار او نشستند و به گربه طلایی خبره شدند.

دمبریده گفت: "خدای من. نگاهش کن. کوچولو!"

تر تیزگ گفت: "به خر خوش گوش بده. مثل چرخ خیاطی صدا  
می دهد".

سفید پنجه با شنیدن کلمه گوچولو کمی خیره شد دوباره  
چشم هایش را بست.

ته تغاری که گربه را بغل کرده بود روی زمین نشست و پشتش را  
راست نگاه داشت. پاها یش را دراز به دراز به هم چسباند و برای  
گربه لالایی خواند.

نخودی به هر سه فرزندش نگاه کرد. با مهربانی غرق تماشای  
آنها شد. به بچه گربه خواب آلود خیره گشت و ماتش برد.

- "فکر می کنم گربه از تمام حیوانات دیگر... ناگهان ساكت شد.  
سپس دوباره شروع کرد: "گربه ها خیلی با حوصله اند. مگر نه، مادر؟"  
خیلی هم بی خیالند. هر جا دلشان بخواهد می روند. اصلاً نگران این  
نیستند که در میهمانی ها چه لباسی بپوشند. اگر چمدانشان کم بشود  
ناراحت نمی شوند. عین خیالشان هم نیست که چرا قیمت کدو خیاری  
این قدر کران شده است. یا این که .... اصولاً گربه ها خیلی خونسرد و  
آرام هستند. به آنها حسودیم می شود".

مادر پر رگ گفت: "رفتار خودت همیشه مثل گربه ها بود. حتی وقتی  
بچه بودی، اصلاً....".

نخودی بالحن زننده ای حرف مادرش را قطع کرد: "من تمام  
حیوانات را دوست دارم، مادر. فقط میل ندارم.... او، بسیار خوب....  
تو که احساس فلفلی را می دانی، مادر. راستی، هرگز گربه ای با چنین  
پاهای قشنگی ندیده ام".

- سفید پنجه. اسمش سفید پنجه است.

- هم پاها و هم دست هایش سفید سفیدند.

- کم سن و سال است. ولی بچه گربه هم نیست. لازم نیست مثل  
یک بچه گربه تربیت بشود....

- مادر! صدایت را بیر!

ولی هر سه بچه نخودی صورتشان را برگردانده بودند و با  
چشممانی نگران، ولی امیدوار، به مادر و مادر بزرگشان نگاه می کردند.



## هدیه

۱۳

دلقک که روی چراغ پایه بلند گوشة اتاق نشسته بود یک مرتبه فریاد دلخراشی کشید و گفت: «به من نگاه کنید. به من نگاه کنید. به من نگاه کنید.»

سفیدپنجه که روی قالیچه کنار اتاق لمیده بود و با دست راستش صورتش را می‌شست به بالانگاه کرد. دستش را زیر گوشش کذاشت و گفت: «دارم نگاه می‌کنم.»

دلقک از بالای چراغ به پایین پرید. توی هوا چرخ دایره مانندی زد و به طرف صندلی پشت نردبانی رفت. تابی خورد و برای لحظه‌ای با منقار چنگکی اش به صندلی آویزان شد و بعد روی نیمکت فرود آمد. دوباره گفت: «به من نگاه کنید. به من نگاه کنید. به من نگاه کنید.»

- من که گفتم دارم به تو نگاه می‌کنم.

خپل که راحت راحت روی صندلیش خوابیده بود خمیازه‌ای کشید و گفت: «باز او دارد طوطی بازی در می‌آورد. حرف‌هاش هیچ معنی نمی‌دهد. همان چرندیاتی که یادش داده‌اند تکرار می‌کند. مربوط به وقتی است که توی باغ وحشی حاشیه جاده کار می‌کرد. دلقک جان، حرف‌های دیگر را هم بگو.»

- سلام. خانم‌ها، آقایونا مواظب باشین... کج کلاه خان... شیک

پوشیده!

پس از این جمله‌های بی معنی گوشة بالشستکی را که چندین روز با آن بازی کرده بود نوک زد و شوخی را کنار گذاشت و وارد حرف زدن حیوانی خودش شد: "این چیزی است که می‌توانم به یاد بیاورم. بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام".

**خیل کفت: ضرر نکرده‌ای:**

- وقتی استخدام شده بودم این طور حرف زدن خیلی مهم بود. امیدوارم دیگر هیچ کس مرا قبول نکند و دوباره از من نخواهد آن همه مزخرفات را حفظ کنم.

نمایشگاه حیوانات حاشیه جاده، که طوطی در آن کسار می‌کرد، خراب شده بود و دلچک را به مبلغ گزافی به یک مشتری پول دار فروخته بودند. او هم خیلی زود از طوطی خسته شده بود و آن را نزد آقا و خانم مهماندار آورد. تا کنون هم هیچ کس نخواسته بود او را به خانه خودش ببرد. افرادی که به اینجا می‌آمدند به طور جدی از حرف‌های طوطی خوششان نمی‌آمد. از طرفی، طوطی تمیز نبود و از قفس هم بدمش می‌آمد. به محض این‌که او را تسوی قفس می‌گذاشتند جیغ و دادش بلند می‌شد و تا روی قفس را نمی‌پوشاندند آرام‌نفس گرفت.

دلچک هر جا بود از خودش لکه‌هایی باقی می‌گذاشت. آدم‌ها را کاز می‌گرفت. با وجود این‌که از تمام رفتارهای بیزار کننده خودش خبر داشت، دائم نگران این بود که هبادا روزی کسی بیاید و تقاضا کند او را با خودش ببرد.

خیل او را تشویق می‌کرد: «چرا نباید تو را بخواهند؟ تو واقعاً خیلی زیبا هستی. هم تو و هم دوستان دیگر تو دوست داشتنی هستید. اصلاً پرنده‌کان موجودات نازنینی هستند». همین‌طور که حرف می‌زد پنجه‌هایش را زیر سینه‌اش تا کرد و ادامه داد: «ولی بعضی از پرنده‌ها خیلی نازند. مثل چرخ‌ریسک پرقرمزی. چه موجودی می‌تواند دلرباتر از او باشد؟ همچنین پرنده‌کان دیگر. مثل خودت. مثل همین کلام بدخو. مثل...».

دلشك از روی شیطنت گفت: «تو ترجیع می‌دهی چرخ‌ریسک پرقرمزی را شکار کنی. ما طوطی‌ها می‌دانیم که تو چقدر دلت می‌خواهد پرنده‌ای را به چنگ بیاوری. آن هم در حال پرواز. خیل به طرف سفیدپنجه چرخید و گفت: «تو که مطمئن هستی که همین امروز به یک خانه خواهی رفت».

سفیدپنجه احساس کرد سپیل‌هایش سیخ شدند. پرسید: «منظورت چیست؟»

- مگر آن بچه‌ها را ندیدی چه طور نزد مادرشان عجز و لابه می‌کردند؟

- همان بچه‌هایی که الان اینجا بودند؟

- بله. همان‌ها.

- آنها که رفته‌اند.

- به گردش رفته‌اند. به محض این که بازگردند، اکر اشتباه نکنم، تو هم با آنها به خانه‌شان خواهی رفت. مگر وقتی آدم‌ها صحبت می‌کنند گوش نمی‌دهی؟

-خوابم برده بود. خُرخُر می‌کردم. توجه نکردم.

-خوب، حالا که می‌دانی.

-چرا من؟ چرا تو را نبرند؟

پروفسور، سگ مو فرفی، از روی قالیچه‌اش بلند شد و لنگ لنگان نزد آنها آمد. در حالی که پایش را کشاله می‌داد، تلپی خودش را جلو صندلی خیلی انداخت و گفت: "آدم‌ها حیوانات پیر را قبول نمی‌کنند. به محض اینکه نگاهی به من بیندازند، که می‌دانم هرگز این کار را هم نخواهند کرد، خواهند گفت - وای وای، خداجان. این یکی چه پیر است! آنها می‌کویند من بو می‌دهم. آیا این طور است؟ منتظرم بوهايی است که غیر طبیعی باشد؟"

سفیدپنجه و خیل بو کشیدند. خیل گفت: "برای من که طبیعی است."

سفیدپنجه گفت: "برای من هم."

-پس هر دو یک جور احساس کردید. باید بگویم همین خیل هم بیش از اندازه مسن شده است. دیگر نمی‌تواند ادا و اطوار در بیاورد. ناگهان پروفسور، سگ مو فرفی باهوش، خودش را جنباند و لنگ‌هایش را سیخ نگاه داشت.

سفیدپنجه پرسید: "آیا او مرد؟"

خیل گفت: "نه. بازی می‌کند. می‌تواند نقش مرده را بازی کند و راست و بی‌حرکت بایستد. و اگر کسی سکه‌ای بالای بینی‌اش بگذارد، می‌تواند آن را به هوا پرتاب کند و با دندان‌هایش بکیرد. پروفسور، بقیه کلک‌هایی را که یاد داری چیست؟"

سگ موفرفری با تلاشی سخت خودش را جنباند و راست نشست. با خودخواهی آشکاری گفت: "یاد گرفته بودم از توی یک حلقه پیرم. می‌توانستم کلاهی به سرم بگذارم و با پاهایم به اطراف بچرخم. روی یک پایم پرش‌های کوتاه کوتاه بکنم. حالا دیگر هیچ کار نمی‌توانم بکنم. حتی مطمئن نیستم که بتوانم راست و بی‌حرکت بایستم."

سعی کرد این کار را انجام دهد. پنجه‌هاش را توی هوا تکان داد. ولی مجبور شد خودش را روی صندلی خیل محكم بگیرد.



همان‌طور که کلمه "کوچولو" خاطره‌ای را توی حافظه سفیدپنجه تکان داده بود، حالا هم گفته ہروفسور درباره پوشیدن کلاه، خاطره دیگری را در ذهنش زنده کرد.

کاهی اوقات، در شبی تیره و تار، بادی ملایم ابری را پاره می‌کند و از هم می‌شکافد. ستاره‌ای نمایان می‌گردد. بعد، بلافاصله تکه ابری دیگر، که از پی آن می‌آید، آن ستاره را می‌پوشاند. یادآوری خاطرات گذشته سفیدپنجه هم همین‌طور بود. خاطرات او کاهی ظاهر می‌شدند. کاه پنهان می‌گشتند. هر کاه به‌طور اتفاق، یا در اثر حادثه‌ای، گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، هاپو و مکانیک درخشان‌تر از هر ستاره دیگری بودند. آن دو در آسمان خاطرات سفیدپنجه به درشتی ماه بودند. اما، هی ناپدید می‌شدند. باز ظاهر می‌گشتند و مجدداً ناپدید می‌شدند.

سفیدپنجه با یادآوری کلاه افسرده شد. ولی وقتی موش چفتک زنان وارد شد و به دنبالش کلثوپاترا نفس زنان آمد، دیگر همه چیز از یادش رفت.

کلثوپاترا همچنان که نفس نفس می‌زدگفت: «برای خدا حافظی آمده‌ایم».

سفیدپنجه با قیافه‌ای اخم کرده پرسید: «خدا حافظی با چه کسی؟»

- با تو آن بچه‌ها بی دربی تقاضا داشتند و خواهش و تمنا می‌کردند که یکی از ماهما را با خودشان ببرند. مادرشان به تو علاقه پیدا کرده است، سفیدپنجه او می‌گوید تو پاهای خیلی جالبی داری. می‌گوید گربه‌ها از تمام حیوانات دیگر نازنین‌ترند:

پروفسور نگاهی به خپل، که پرسیده بود - چرا باید این طور باشد - انداخت و گفت: «غصه نخور. آدم‌ها حرف‌های مسخره زیاد می‌زنند». کلثوپاترا ادامه داد: «وقتی که داشستند برنامه گردششان را می‌ریختند، من و موش توی آشپزخانه بودیم و به آنها گوش می‌دادیم. سپس، آهی کشید و با حالتی رویایی گفت: «جوچه سرخ شده. تخم مرغ‌های پیک نیکی. کیکی که دانه و فندق و بادام رویش ریخته‌اند. آه... راستی، معمولاً خانم مهماندار فراموش نمی‌کرد چاشتی هم به ما بدهد. ولی هر وقت این بچه‌ها به اینجا می‌آینند....».

موش با نرمی التماس کرد: «سفیدپنجه، خواهش می‌کنم من را هم با خودت ببر. آیا می‌شود همراه تو به خانه کسی بروم؟»

البته که می‌شود.

کلثوپاترا هم با لابه گفت: «من هم می‌خواهم بیایم».  
سفیدپنجه به هر دوتای آنها اطمینان داد: «اگر من بروم هر دوی  
شما هم بیایید».

دلقک، خیل و پروفسور به هم دیگر چشمک زدند.  
دلقک به حرف آمد: «اگر هرسه نفرتان عقل‌هاتسان را روی هم  
بریزید، باز هم پارستگ بر می‌دارد. مگر تابه حال گرفتار آدمیان  
نشده‌اید؟»

کلثوپاترا عجلانه گفت: «من آنها را دوست دارم».  
دلقک سخنرانی بلندی را شروع کرد: «تو این دو تا دوست  
خودمان را دوست داری. برای همین می‌خواهی با آنها بروی. وقتی به  
آن‌جا برسی خواهی فهمید که این دو دوستمان بهترین موجوداتی  
خواهند بود که توی آن خانه پیدا می‌شوند. اگر این آدم‌ها اجازه بدهند  
باید یکی از ما حیوانات به آنها یاد بدهیم که چه کارهایی باید بکنند و  
چه کارهایی نباید بکنند. وقتی آنها سفیدپنجه را انتخاب می‌کنند هرگز  
به این فکر نمی‌افتد که کلثوپاترا و موش دلشان نمی‌خواهد از او جدا  
شوند. آدم‌ها با ما فرق دارند. هیچ آدمی را پیدا نمی‌کنی که مثل  
خودمان باشد».

خیل پرسید: «از کجا می‌دانی؟»  
پروفسور اضافه کرد: «بعضی از آدم‌ها خیلی نازنینند».  
دلقک فریاد دلخراشش را بلند کرد: «آیا شما دو تا می‌خواهید به  
ما بگویید که آدم‌ها به خوبی خود ما هستند؟»

خیل تشریح کرد: "ما داریم می‌گوییم ممکن است برخی از آنها مثل خود ما باشند. آن جیغ و دادت را بس کن."

کلئوپاترا از دلگ پرسید: "تو می‌خواهی بگویی که آنها به ما اجازه نخواهند داد همراه سفیدپنجه برویم؟"

دلگ فوری جواب داد: "احسن! اصل مطلب را فهمیدی. دقیقاً همین چیزی است که من می‌خواهم بگویم. حالا، - یارو را بپا! آی آدم، مواطن باشین! کج کلاه خان دارد می‌آید! - این هم یکی، دیگر از جملاتی بود که می‌گفتیم، درست در همین لحظه به خاطرم رسید."

خیل با بی‌حالی گفت: "دیگر لازم نیست به مفتر فشار بیاوری که باز هم چیزی به یادت بیاید."

مهتاب، گربه نقره‌ای، از میان گلهای مروارید به کف اتاق پرید. با خیزش تندش هوا را شکافت. دست‌هایش را روی زمین انداخت و پاهایش را یکی پس از دیگری از هم گشود. او نیز مانند آن دو گریه آرام که روی لبه نیمکت خوابیده بودند، بی‌صاحب بود. هر سه به طریقی وارد خانه آقا و خانم مهماندار شده بودند و نزد آنها زندگی آرامی را می‌گذرانند.

مهتاب به سفیدپنجه، موش و کلئوپاترا نگاه کرد و گفت: سر در نمی‌آورم. کجا آدم‌ها به حیواناتی علاقه‌مند می‌شووند که درباره همه چیز و راجی می‌کنند؟" دمش را بالا گرفت و از اتاق بیرون رفت. آن دو گریه ساكت هم از روی لبه نیمکت پایین پریدند و به دنبال او رفته‌ند و سفیدپنجه و موش و کلئوپاترا و دلگ و خیل و پروفسور را به حال

خود رها کردند تا هر چه دلشان می خواست حرف بزنند و درباره  
خانگی شدن با هم دست و پنجه نرم کنند.  
و، عاقبت آنها هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند.

☺ ☺ ☺ ☺

نتیجه را باید نزد خانم نخودی و بچه‌هایش جستجو کرد که  
نزدیکی‌های غروب از میان تپه ماهورهای قرمزنگ به طرف خانه  
برمی‌کشتند. در راه که می‌آمدند، نخودی تمام دستورهایش را صادر  
می‌کرد. آنها گربه را پسندیده بودند. لذا نگهداری آن از مسئولیت‌های  
تمام افراد خانواده به شمار می‌آمد که باید به نوبت و بدون هیچ‌گونه  
طفره رفتن انجام وظیفه کنند. غذا دادن، آب دادن، شستشوی روزانه،  
عوض کردن ظرف غذا، هر روز هر روز و کارهای مخصوص دیگر  
که به طریقی لازم می‌آیند جزو همین وظیفه‌ها بودند، قرار شد  
سفیدپنجه را در داخل ساختمان نگهداری کنند تا به اندازه کافی به  
آنجا عادت کند و فکر فرار به سرش نزند. نخودی در پایان  
دستورهایی که صادر کرد افزود: در غیر این صورت سفیدپنجه را  
به همین جا بازمی‌گردانیم. فریاد اعتراض بلند شد. نخودی دیگر  
نمی‌توانست آن‌همه عجز و لابه و اعتراض بچه‌هایش را تحمل کند. با  
درماندگی گفت: بچه‌ها! این گربه به اندازه کافی مشکل درست خواهد  
کرد. شفا که پدرتان را می‌شناسید. سکوت عمیقی برقرار شد.  
بالاخره ته تغایری گفت: مامان، از سفیدپنجه مراقبت خواهیم کرد:  
خواهر و برادرش هم یک صدا تأکید کردند که: «البته که این کار را  
می‌کنیم».

☺ ☺ ☺ ☺

وقتی همکی به خانه خودشان برگشتند، پدرشان، فلفلی، با خوشحالی تمام نگاههای عاشقانه‌ای به در جلوی ساختمان اندادخت. در بزرگ جلای تازه‌ای گرفته بود و برق می‌زد. پنجره بالای سر ش نیز درخشش خاصی پیدا کرده بود. قفل‌ها و دستگیره‌ها، لولاهای یک کوبه به شکل کله روباه به زیبایی طبیعی برنز ناب تلالو چشم‌گیری داشتند.

به محض این‌که افراد خانواده‌اش به باریکه فرعی جلو خانه رسیدند از پله‌ها پایین آمد تا با آنها خوش و بش کند: «آه! از نمایشگاه حیوانات برگشتید! حتما پرندگان و جانوران وحشی را دیدید؟ چرا من بیخودی سؤال می‌کنم؟ حالا باید ببینید من چه کرد‌هایم. دیگر در داخل و خارج ساختمان هیچ دستگیره یا لولای زنگ زده نمی‌بینید. ملاحظه بفرمایید. خواهش می‌کنم. این در جلویی. خوب ملاحظه کنید....» همسرش با حالت عصبی حرف او را قطع کرد و گفت: «فلفلی! فلفلی گوش بده. بگذار ما هم حرفی بزنیم. برایت یک هدیه کوچولو آورده‌ایم. از دیدنش تعجب خواهی کرد».

# نهایی

۱۴

البته که بچه‌های نخودی و فلفلی هم می‌خواستند برای اولین حیوان خانگی شان نامی انتخاب کنند. کتابچه‌های راهنمای زیادی وجود داشت که در آنها برای حیوانات کوچک‌کوچک نام‌های جورا جوری نوشته بودند.

بچه‌ها به صفحه‌های کتاب‌ها نگاه می‌کردند و حرف‌هایی می‌زدند:

– نام‌های هندی چطورند؟ مثلاً هندی تپل!

– عالی است.

– بیایید از نام‌های شهرها استفاده کنیم. اصلاً می‌توانیم نامش را شهردار بگذاریم و به طور خلاصه شهری صدایش کنیم.

این پیشنهاد ته‌تفاری بود. دم بریده از این پیشنهاد خوش نیامد و رویش را از ته‌تفاری گرداند.

بعضی از نام‌هایی که پیشنهاد می‌شدند واقعاً مضحک بودند. مانند: پاخارخاری، پاخال‌دار، گربه پیشی شیطان، پسرگ مغورو، گربه شوخ. و بعضی دیگر خیلی خوب و مناسب بودند. مانند: بی‌خیال، بی‌صرف، کم‌هوش، آنگلک.

بالاخره، پس از بحث و گفتگوی فراوان تصمیم گرفتند نامش را مویزک بگذارند. ته‌تفاری که از این نام خیلی خوش آمده بود هنگام صحنه برای پدرش توضیح داد: «مویزک بهترین هدیه برای بابا است.»

دنباله توضیح او را کامل کرد: «مخصوصاً که قیافه خیلی  
قشنگ و تمیزی هم دارد».

ترتیزک متوجه شد که بابا هیچ علاقه‌ای از خودش نشان نداد. با  
ناراحتی چشمانش را به پدرش دوخت و گفت: «بابا، از این اسما  
خوشت نمی‌آید؟».

- اگر اسماش را میومیوی شنگول منگول هم بگذارید من اهمیت  
نمی‌دهم. فقط می‌خواهم بدانم که داخل ساختمان نگاهش می‌دارید یا  
توی رخت کن؟

رخت کن اتفاق کوچکی بود که پشت آشپزخانه قرار داشت. جایی  
که افراد خانواده قبل از ورود به ساختمان کفش‌ها و پوتین‌هاشان را  
آنجا بیرون می‌آوردند و کت و پالتوشان را آویزان می‌کردند.

بغض ته تغایری ترکید و اشک‌هایش سرازیر شد. چون، از روز  
تعطیل گذشته که مویزک<sup>۱</sup> همراه آنها به اینجا آمده بود همه چیز  
عادی و معمولی پیش می‌رفت. ولی حالا که پنجشنبه بود.....

دنباله اعتراض کرد که: «این عادلانه نیست، بابا. او حیوان  
خانگی ماست. حیوانات خانگی را به بیرون پرتاب نمی‌کنند. یا تمام  
اوقات توی رخت کن نگاهش نمی‌دارند. حیوانات خانگی با آدمها  
شریک هستند به علاوه، او که نمی‌تواند به تنها بیرون برود. او  
هنوز به بیرون خانه عادت نکرده است».

<sup>۱</sup> - مویزک گیاهی است از شیرینیان که به طور انگل روی درختان سبب  
و گلابی زندگی می‌کند. دانه‌های روغنی آن را خشک می‌کنند و می‌خورند.

ترتیزگ پیشنهاد کرد: «به پنجه‌هایش کره می‌مالیم تا مجبورش کنیم توی ساختمان بماند من در این باره مطلبی خوانده‌ام. گربه‌ها کره را لیس می‌زنند و همین سبب می‌شود که خیال کنند در خانه خودشان هستند. علت‌ش هم این است که با این کار هم خودشان را شستشو می‌دهند و هم چیزی نصیب‌شان می‌شود که بخورند».

پدر با لحن آمرانه‌ای پرسید: «در کجا چنین مطلب مزخرفی خوانده‌ای؟ چه کسی تا به حال این‌طور کاری کرده است؟ منظورم همین کره مالی است!»

ترتیزگ با دستپاچگی جواب داد: «البته توی اتفاق رخت‌کن این کار را خواهیم کرد، بابا. آن هم روی روزنامه. گرچه، گمان نمی‌کنم اگر توی آن اتفاق فسقی به پاهای من کره بمالند هیچ وقت احساس خودمانی بکنم!»

- به شماها اخطار می‌کنم. من تقاضا نکردم این حیوان به این‌جا بیاید. کسی با من مشورت نکرده بود. من از شوره سر گربه تنگی نفس می‌گیرم. نمی‌خواهم همه جای خانه ممیز گربه ریخته باشد و تمام لوازم زندگی‌مان پنگال کشی شده باشند. و.... و همین.

مادر پا در میانی کرد: «ولی آقای عزیز، او واقعاً حیوان تمیز و نازنینی است. هر روز او را شستشو می‌دهیم، - منظورم این است که بچه‌ها این‌کار را می‌کنند». این حیوان خانه به دوش شده است. ما برایش جای راحتی درست می‌کنیم. تو هم تنگی نفس نخواهی گرفت. تو یک سرماخوردگی جزیی گرفته‌ای که به زودی رفع می‌شود. همین:

تو تیزگ هق هق کنان گفت: "ما هیچ وقت حیوان خانگی نداشته‌ایم. همه دو تا و سه تا دارند. ولی مانداریم. حالا اجازه نمی‌دهید همین یکی هم جلو چشممان باشد. این عادلانه نیست."

فلفلی دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت. از روی صندلی برخاست و با عصبانیت به بچه‌ها گفت: "من باید بروم. اگر می‌خواهید شما را به مدرسه‌تان برسانم، و راجی را بس کنید. اتوبوس هم رفته است".

بچه‌ها لباس مدرسه پوشیدند. به اتاقک رخت‌کن رفتند. سعی کردند به مویزگ اطمینان بدهند که به زودی اجازه خواهد داشت مثل یک حیوان خانگی معمولی در درون ساختمان زندگی کند. همه این کارها را با عجله انجام دادند. چون مجبور بودند همراه پدرشان با اتومبیل بروند، و گرن، باید پیاده حرکت می‌کردند و دیر به مدرسه می‌رسیدند.

❀ ❀ ❀

بچه‌ها با قیافه‌های عبوس روی صندلی عقب اتومبیل ردیف هم نشستند و تا وقتی که به مدرسه رسیدند حتی یک کلمه حرف نزدند. وقتی از اتومبیل پیاده شدند پدرشان گفت: "خداحافظ بچه‌ها". ولی آنها با قدم‌های محکم دور شدند و مثل همیشه برای پدرشان دست تکان ندادند.

فلفلی با خشم گفت: "لعنت بر"، و دست‌هایش را محکم روی فرمان کویید.

❀ ❀ ❀

مدت‌ها پیش این گربه طلایی سپیدپا، توی انباری مزرعه خودشان، فکر می‌کرد چه خوب بود برای خودش نامی داشته باشد. حالا، تا این لحظه از زندگیش، که فقط یک سال و نیم از آن گذشته بود، چندین نام داشت.

تک و تنها توی اتفاق رخت‌کن، روی همان سبدی که برای استراحتش فراهم کرده بودند، دراز کشیده بود. پنجه‌هایش را لیس می‌زد و سعی می‌کرد نام‌هایش را به خاطر بیاورد. فقط سفید پنجه به یادش آمد.

داشتن نام، آن طور که آن روزها فکر می‌کرد آن قدرها همْ جالب نبود. حتی داشتن نام‌های متعدد، شاید بهترین چیز این بود که اصلا هیچ نامی نمی‌داشت. چون برای این که بداند کیست و به کجا تعلق دارد احتیاجی نبود که نامی داشته باشد.

پنجه‌هایش را پهن کرد و با ظرافت مشغول لیسیدن آنها شد. شستشو را بس کرد. یک دستش را بالا برده و کنار گوشش نگاه داشت. نگاهش را در فضای کوچک اتفاق رها ساخت. همه چیز را در یک لحظه دید. مدت زیادی بی‌حرکت ماند. در همان حال خاطره‌ای از انتهای مفز پریشانش بیرون پرید. به محض این‌که آن خاطره می‌خواست از صفحه ذهنش محو شود، آن را محکم گرفت. درست مثل وقتی که یک گربه می‌خواهد موشی را بگیرد. با خود گفت: «شاید حق با مادرم بود. بهتر بود دست‌آموز نمی‌شدم و هیچ کس نامی روی من نمی‌گذاشت».

با یاد مادر به فکر فرو رفت. فکرش را به این طرف و آن طرف  
ذهنش پرتاب کرد. محکم با پنجه های خیالی اش نگاهش داشت. عاقبت  
رهایش ساخت تا هر کجا که می خواست برود. درست مثل وقتی که  
موشی را رها می کرد تا فرار کند.

به یادش آمد که او مثل مادر، خواهر و برادرش نبود. همیشه  
دوست داشت دست آموز باشد. صدای آدمها و لمیدن در کنار آنها  
را دوست داشت. دوست داشت غذای پخته بخورد.

از این که از مosh، کلتوپاترا و آقا و خانم مهماندار جدایشده بود  
اهمیت چندانی نمی داد. ولی دلش نمی خواست توی این اتفاک لعنتی  
تنها بماند.

از وقتی که به این خانه آمده بود برنامه یکنواختی داشت. بچه ها  
هر روز صبح، وقتی صبحانه شان را می خوردند، از خانه بیرون  
می رفتد. البته بعد از این که دیدار کوتاهی از تنهایی طولانی کریه شان  
به عمل می آوردند. این دیدار بیشتر به این خاطر بود که مطمئن شوند  
کریه شان فرار نکرده باشد.

مرد خانواده بدون کوچکترین توجه به مویزک از خانه بیرون  
می رفت.

خانم خانه، وقتی همه می رفتدند، به نظافت می پرداخت و همه جا را  
گردگیری می کرد. بعد، پای تلفن می نشست و به حرف زدن مشغول  
می شد. حرف هایش درباره دیدارهای روزانه اش بود که می خواست  
با دوستانش داشته باشد. پس از آن سری به مویزک می زد. به دور و  
بر رختکن نگاهی می انداشت و با خودش جمله های احمقانه ای به زبان

می آورد: "مواطبه خودت باشی، مویزگ." فرار نکنی، ها." وقتی همه جا را بررسی می کرد و مطمئن می شد که بچه ها برای کربه غذا و آب و کلوچه های کوچک گذاشته اند، ظرف غذایش را تمیز کرده اند، و ..... مویزگ را به حال خود رها می ساخت. کمی بعد اتومبیلش را روشن می کرد و از خانه بیرون می رفت. و مویزگ در سکوت و تنها یی خوابش می برد.

❀ ❀ ❀

مویزگ جز این که بخوابد چه کار دیگری می توانست داشته باشد؟

ساعت ها، از داخل خانه، حتی از آشپزخانه پشت اتاق، هیچ صدایی بلند نمی شد. اتاق در روشنایی کمرنگی فرو رفته بود. پوتین ها و چترها کنار دیوار، ردیف هم، چیده شده بودند. کت ها و پالتوها از گیره ها آویزان بودند. گردگیرهای دسته بلند و جاروها و سطل ها با نظم و ترتیب، روبه روی پوتین ها و چترها قرار گرفته بودند. مویزگ هرگز در طول عمرش در چنین جای تمیز و بی صدایی زندگی نکرده بود.

همیشه نزدیکی های غروب بچه ها به دیدن او می آمدند. نوازشش می کردند و توب کوچکی جلویش می انداختند تا با آن بازی کند. از بازی او لذت می بردند.

بعد از این که روزهای زیادی به همین منوال گذشت، کم کم، پس از شام، او را برای یک گردش کوتاه به بیرون رخت کن می بردند، آن هم با قلاده ای که به گردنش می بستند. و دوباره تا صبح توی آن

اتفاق تنها می‌ماند. بدون این که هیچ کس و هیچ چیز با او باشد. جز خودش که باید همدم خودش باشد.

مویزک در طول زندگی کوتاهش با خانه‌های کوناگون و موجودات بی‌شماری آشنا شده بود. ولی قادر نبود از هیچ یک از آنها تصویر روشنی در مفتش درست کند. گاه صدایها و منظره‌های مشخصی را به یاد می‌آورد. گویی آنها را از میان غباری مه آلود می‌دید. گاه تصویرهای گنگ دیگری هم در ذهنش ظاهر می‌شدند. ولی دریچه ذهنش را به روی تمامی آنها می‌بست و هیچ تلاشی نمی‌کرد تا آنها را کاملاً به یاد بیاورد.

همچنان که پنجه‌هایش را لیس می‌زد، آخرين و شفاف‌ترین خاطراتی را که مربوط به روزهای زندگی در خانه آقا و خانم مهماندار بودند، با فشار زیاد، توانی اندیشه‌اش جابه‌جا کرد و قلب کوچکش سوزش گرفت.

\* \* \*

بچه‌های خانواده فلفلی و انمود می‌کردند که واقعاً گربه‌شان را دوست دارند. ولی، زندگی تک‌تک آنها که پر از گرفتاری بود اجازه نمی‌داد بیشتر از آنچه می‌توانستند به او برسند.

دم بریده بازیکن بسکتبال بود و آرزوی شرکت در مسابقه‌های بزرگ را در سر می‌پروراند. هر روز ساعتها از وقتی را صرف تمرین می‌کرد، و آنچه باقی می‌ماند به انجام تکلیف‌های مدرسه و کارهای خرد ریز و خوردن و خوابیدن می‌گذشت. بدین ترتیب برای

او فرصتی باقی نمی‌ماند که نزد مویزگ برود و از او هم برای خودش سرگرمی کوچکی درست کند.

ترتیزگ در افکار خودش غرق بود. تخیلاتش را مثل تکه‌های پارچه پرش می‌زد و به هم می‌دوخت، لبه‌هایش را کنگره می‌داد و با گلدوزی‌های زیبای خیالی آن را تزیین می‌کرد. البته او حیوان خانگی‌شان را هم مورد غفلت قرار نمی‌داد. می‌دانست که مویزگ تنها حیوان دست‌آموزی بود که تا آن زمان داشتند. با این وجود، مویزگ فقط در گوش و کنار روشنایی‌های افکار ترتیزگ دست و پا می‌زد. ته‌تغاري بيشترین علاقه را به مویزگ داشت. او واقعاً گربه‌شان را دوست داشت. اما، چون تازه به مدرسه رفته بود و در کلاس اول درس می‌خواند، به خاطر تکلیف‌های شبانه‌اش عصبی به نظر می‌رسید. از این گذشته، او از نشستن توی اتافک رخت‌کن نفرت داشت. پدرش هم اصلاً اجازه نمی‌داد مویزگ را به داخل ساختمان ببرند.

مویزگ، که هنوز خودش را سفید پنجه می‌خواند، حال و روز خوشی نداشت. چون در این خانه با کمترین مهر و محبتی هم رو به رو نشده بود، فقط بازیچه بچه‌ها بود.



# غیبت

۱۵

در یک شب زمستانی، آقا و خانم مهماندار تسوی اتاق نشیمن نشسته بودند و زندگی والهای اقیانوس‌ها را روی صفحه تلویزیون تماشا می‌کردند.

موس و گلتوپاترا داخل زنیل به خواب رفته بودند. پروفسور کنار پای آقای مهماندار دراز کشیده بود و خر و پف می‌کرد. فنقلی، سگ تازه وارد، روی دو پایش نشسته بود و به زندگی والها خیزه گشته بود. یکی از همان گربه‌های ساکت، به نام مروارید، روی زانوی خانم مهماندار بود.

دلقه که هنگام شب کم سر و صدا می‌شد، روی بالشتکی ایستاده بود و به منگوله‌ای نوک می‌زد و با دقت آن را مورد بررسی قرار می‌داد.

تلفن صدا کرد.

نخودی از آن طرف خط‌جیغ و ویغ راه انداخته مادر، فکر می‌کنی این گربه پیش تو برگرد؟ او رفته است. همه جا را گشتم. هرچه صدایش زدیم نتوانستیم پیدایش کنیم..... بله. الان بچه‌ها کنار هم نشسته‌اند.

شوهر خانم مهماندار نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت. خانم مهماندار در پاسخ نگاه او آهسته گفت: شفید پنجه، یعنی همان

مویزگ، کم شده است؛ و بعد به گفتگوی تلفنی ادامه داد: «چه مدت است که رفته است؟»

- از پریشب، صبر کردم، گفتم مطمئناً مراجعت خواهد کرد. ولی حالا می بینم..... او، چه می گویی فلفلی؟ مامان، فلفلی می گوید باید اسمش را موشک‌ها می کذاشتیم. راستی مامان، فلفلی تنها کسی بود که دستش خراش برداشت.

- عجیب است. این گربه هرگز چنگول نمی کشد. تا وقتی که.....

- خوب دیگر مامان، فلفلی را سرزنش نکن. او داشت سعی می کرد گربه را به رختکن برگرداند. بچه‌ها او را آورده بودند توی ساختمان. به مبل‌ها چنگول می کشد. چس؟ تو می گویی غیر ممکن است! ولی فلفلی خیلی آرام وی را گرفت و از روی مبل کنار کشد. فقط همین.

خانم مهماندار با خودش فکر کرد - آرام او را گرفت. خیلی آرام - بعد متوجه ماند و فکرش را دنبال کرد - معلوم نیست من و شوهرم چه جور دختری بزرگ کرده‌ایم که هنوز به حیوان می گوید وی. از دخترش پرسید: منظورت چیست که می گویی بچه‌ها او را توی ساختمان آورده بودند؟ مگر او معمولاً کجا بود؟

- اوه مادر. نپرس. موضوع بدون سخنرانی‌های تو هم به اندازه کافی پیچیده و گیج کننده هست:

- پرسیدم گربه را کجا نگاه می داشتید؟

- وی را .....

- او را .....

- بسیار خوب. بیخشید. معمولاً اورا توی رخت کن نگاه می داشتیم.  
علتش هم این بود که ما همگی هر روز از خانه بیرون می رفتیم.  
نمی شد ظرف غذایش را داخل اتاق ها ولو کنیم. مکر می شد؟ او به  
مبل ها چنگول می کشید. اگر این کار را می کردیم....

- چه شد که فرار کرد؟

- به تو که کفتم. فلفلی او را به رخت کن برد. ولی یکی از بچه ها  
در اتاق را باز گذاشتند بود. البته این اشتباه بچه بود. کل ماجرا همین  
بود. ولی روی هم رفته بچه ها احساس بدی دارند. من که نمی توانم  
همه چیز را برایت بگویم.....

- من به این نتیجه رسیده ام که شما واقعاً نباید حیوان داشته  
باشید. تقصیر تو نیست. چون فکر می کنی نظافت بر تراز محبت است.  
- مادر!

- معذرت می خواهم. در حقیقت نگهداری حیوانات با روحیه تو و  
فلفلی جور نمی آید.

- ولی بچه ها وی را می خواستند. مویزگ را خیلی دوست داشتند.  
تو خودت که دیدی. تویی که همیشه می گویی بچه ها به حیوانات  
خانگی احتیاج دارند!

- خیلی خوب. نمی دانم به تو چه بگویم. کربه ها، بعضی اوقات  
برای چند روزی غیب شان می زند، ولی بر می گردند. بگذار امیدوار  
باشیم که مویزگ به زودی برخواهد کشد.

- اگر او نیامد، تا چند روز دیگر پیش شما می آیم و یک سگ مو  
کوتاه خواهیم گرفت. البته اگر داشته باشید. فلفلی بالاخره موافقت

کرده است که یک حیوان داشته باشیم. بچه‌ها از اتفاقی که برای مویزگ افتاده است دل شکسته شده‌اند. ولی به خاطر قولی که از فلفلی گرفته‌اند نسبتاً ذوق زده هستند. به جز ته‌تغاری، خانم مهماندار با سردی گفت: "وقتی این سگ مو کوتاه را بگیرید- که البته ما چنین حیوانی نداریم - " به فینقلی، سگ تازه وارد که موهای کوتاه داشت، نگاهی انداخت و ادامه داد: "اگر مویزگ برگردد چه خواهید کرد؟"

- وای خدای من. مادر جان، وقتی آن زمان برسد، غصه‌اش را خواهیم خورد.  
- لطفاً وقتی آن زمان رسید به ماهم خبر بدهید. چون ماهم می‌خواهیم غصه‌اش را بخوریم!  
- خوب، لازم نیست این طور حرف‌های نیشدار بزنی.

⊗ ⊕ ⊖ ⊗

نخودی به محض این که گوشی تلفن را گذاشت برای شوهرش توضیح داد: "مادر سخت پریشان است. شاید بهتر بود به او نمی‌گفتم."

فلفلی توضیح همسرش را اصلاح کرد: "هرگاه موضوع حیوانات در میان باشد پدر و مادر تو حسابی از کوره در می‌روند." نخودی آهی کشید و گفت: "حق با تو است. ای کاش آن جانور برگردد."

شوهرش هم به دروغ گفت: "ای کاش!"  
⊗ ⊕ ⊖ ⊗

خانم مهماندار مروارید را از روی زانویش برداشت و خودش را  
جا به جا کرد. لحظه‌ای طولانی به شوهرش خیره ماند. سرانجام  
پرسید: «فکر می‌کنی کجا رفته باشد؟»

آقای مهماندار شانه‌هایش را بالا نگاه داشت و با برآشфтگی گفت:  
«حالا هم می‌گویید بک سگ مو کوتاه برای بچه‌ها می‌خواهد!»  
همسرش با عصبانیت داد زدن نه. از این‌جا نه! آنها نمی‌توانند از  
فنقلی مواظبت کنند.

کمی بعد آرام گرفت. متوجه شد که تصور باطلی را به زبان  
آورده است. چون، نمی‌توانست این سگ تازه وارد را بیشتر از دختر  
خودش دوست داشته باشد و ناگزیر تسلیم خواشش‌های او و  
نوه‌هایش خواهد شد.

آقای مهماندار دنبال حرفش را گرفت: «او باید بفهمد که وقتی  
روزها همکی از خانه بیرون می‌روند، و وقتی خانه‌شان نباید حتی  
ذره‌ای به هم ریختگی داشته باشد، نگهداری حیوان کار اشتباهی  
است. باید این موضوع را قبل از دانستم. سفید پنجه بیچاره! هرگز  
نباشد اجازه می‌دادم او را ببرند. مطمئناً اشتباه از من بود.»

سپس دستی به گوش‌های پهن و بلند فنقلی کشید و با ناله  
گفت: «شاید روزی پیش خودمان برگردد.»

– تا این‌جا پانزده کیلومتر راه است! شاید هم بیشتر. آن هم زمین  
خاکی و ناآشنا!

– نظری آن خیلی اتفاق افتاده است. بالاخره یک روزی متوجه  
خواهی شد که گربه‌ها فاصله‌های باورنکردنی را طی می‌کنند. ماه‌ها

غیشان می‌زند. و، ناگهان جلو پلکان ظاهر می‌شوند و برای صبحانه میومیو می‌کنند. به طوری که فکر می‌کنی هرگز غایب نبوده‌اند.

- اگر بشود این طور حرف‌های بی‌معنی را باور کرد.

- من این طور حرف‌های بی‌معنی، ولی واقعی، را باور می‌کنم. تو

هم همین طور.

- شاید.

خانم مهماندار در میان تصویری از والهای کوهان‌دار پر سر و صدا که روی صفحه تلویزیون دیده می‌شدند یک گربه طلایی رنگ با پاهای سفید دید که در شبی یخبندان سرگردان شده بود. از فکرش گذشت - حتیا گرسنه هم هست. مسلمانمی‌داند کجاست. آیا می‌تواند در مقابل راگون‌ها و سگ‌هایی که دشمنش هستند از خودش دفاع کند؟ آیا به اندازه کافی حواسش جمع خواهد بود که مواظب باشد زیر اتومبیل نرود؟ آیا مکانی برای استراحت پیدا خواهد کرد؟ آیا خواهد توانست شکمش را سیر کند؟ گرچه گربه‌ها در این کار استادند ...

شوهرش به او نگاه کرد و گفت: «می‌کجایی؟ به آواز والها کوش بده.»

والها یکی بعد از دیگری، از نزدیکی‌های ساحل، به دوردست اقیانوس می‌رفتند و سروصدای کردند. آنها به خاطر کاهش نور روز ترسیده بودند. تمام موجودات روی زمین، هر کدام به نحوی، از تاریکی می‌ترسند. از جمله آدم‌ها. آدم‌ها در تاریکی از خودشان هم می‌ترسند!

در دنیا بی که برای حیوانات و همچنین برای انسان‌ها، این قدر بیم  
و هراس وجود دارد، دلوایس بودن برای گربه‌ای کوچولو، که احتمالاً  
از عهده مراقبت از خودش هم برخواهد آمد، احمقانه به نظر می‌رسید.  
آن هم گربه‌ای که هرگز نفهمیده بود که به چه جایی تعلق دارد.  
خانم مهماندار این فکرها را با خودش می‌کرد و در حالی که به  
سر و صدای والها هم گوش می‌داد گفت: "بهتر است برای یک گربه  
وحشی و نادان نگران نشویم".

٤



# زخمی

۱۶

زمانی که گوچولو لباس اسکی صورتی و ارغوانی رنگش را پوشیده بود و از پیش دختر صاحب مزرعه فرار کرد، به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. فقط سعی داشت خودش را از شر آن لباس‌ها خلاص کند. و وقتی روی جاده قرار گرفت هیچ راهی به جز عبور از آن نداشت.

در اتفاق رخت‌کن هم همین وضعیت برایش پیش آمده بود. مویزگ، به محض این که راه فراری دید فرصت را غنیمت شمرد و هیچ فکری نکرد که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد. وقتی کاملاً از آنجا دور شد دویدن را بس کرد و بدون این که شتابی داشته باشد به راه رفتن پرداخت.

هیچ هدفی در مفسری نداشت. در هوای مه آلود خاطرات گذشته‌اش، فقط قیافهٔ مکانیک، آقا و خانم مهماندار دیده می‌شد. که گاه هابو و کلتوپاترا و موش نیز ظاهر می‌شدند. چهره آنها در یک آن پدیدار می‌گشت و باز از نظرش می‌رفت. در این باره فکر نمی‌کرد که آیا باز هم یکی از آنها را خواهد دید یا نه.

آنها کجا بودند؟ اصلاً آنها از کجا آمده بودند؟

همین طور راه می‌رفت. گرسنه‌اش شد. به راه رفتن ادامه داد. اگر تابستان بود، با این که هیچ تجربه‌ای در شکار کردن نیاموخته بود، دست کم می‌توانست در مزرعه‌ها و شکارگاه‌هایی که

پرندگان، موش‌ها و خرگوش‌های فراوانی زندگی می‌کنند گرسنگی اش را چاره کند. ولی افسوس که در جاده‌های پرگل و لای و در مرغزارهای نیمه یخ زده‌ای راه می‌رفت که هیچ چیز پیدا نمی‌شد.

از شدت گرسنگی نامش را فراموش کرده بود.  
تنها تلاشش این بود که کسی در جایی او را پذیرد و نگهداریش کند.

به مهمانخانه دهکده‌ای رسید. فکر کرد این‌جا برایش شناسی وجود داشته باشد. آشپز مهربانی دم در آشپزخانه تا یکی دو روز به او غذا داد. تلاش فراوان می‌کرد تا بتواند خودش را کنار بخاری داخل مهمانخانه برساند.

گربه درشت هیکلی به نام پرخور، قبل از مالکیت مهمانخانه و آتش بخاری آنجا را به نام خودش به ثبت رسانده بود. پرخور اصلاً اهمیت نمی‌داد که در بیرون آشپزخانه به گربه دیگری هم غذا بدهند. ولی، داخل مهمانخانه در قلمرو او بود و به گربه‌ای اجازه ورود نمی‌داد. او، هرگز مانند حیوان‌هایی که در خانه آقا و خانم مهماندار زندگی می‌کردند، یاد نگرفته بود با دیگران شریک شود. حتی کمترین فکر مشارکت هم از مغزش نمی‌گذشت.

یک روز، که مه غلیظی همه جا را تاریک کرده بود. گربه طلایی تمام سعی خودش را به کار برد تا به سکوی اجاق آشپزخانه برسد. پرخور، بی‌درنگ دنبالش کرد و او را تا بیرون ساختمان دوانید و تا انتهای حیاط مهمانخانه کنکش زد.

مویزگ چند رخم عمیق برداشت. در حالی که می‌شلید دوباره  
جاده را در پیش گرفت و رفت تا خودش را از دست این گربه  
بی‌مروت هم خلاص کرده باشد. یک کنده تو خالی دید که از تنه  
درختی جدا شده بود. توی آن چپید. سه روز همانجا ماند. یک وری  
دراز می‌کشید و زخم‌هایش را لیس می‌زد. هنکام خوابیدن، پنجه‌هایش  
را روی بینی‌اش قرار می‌داد تا گرم بماند.

❀ ❀ ❀

هفته‌ها بعد، جلوی مغازه خواربار فروشی دهکده‌ای، بوی امیدی  
به مشامش خورد. امیدی که تقریباً به طور کامل قطع شده بود. یک  
پمپ بنزین رو به روی مغازه دید. منظره این پمپ بنزین شخص و  
مکانی را به یاد او آورد. مکانی که در آنجا روزگار خوشی را سپری  
کرده بود.

با عجله از پله‌های چوبی جلو مغازه بالا رفت. خودش را به  
آستانه پنجره رسانید و به داخل مغازه نگاهی انداخت. شب بود و  
غازه بسته بود. چراغ کم نوری در انتهای مغازه روی قفسه‌ها و  
پیشخوان را روشن کرده بود. خودش را به زیر صندلی گهواره  
ماندی که روی ایوان جلو مغازه قرار داشت رسانید و در سوز سرما  
در انتظار نشست.

صبح زود خواربار فروش آمد. اتومبیلش را کنار مغازه نگاه  
داشت و در حالی که دسته کلیدش را تکان می‌داد از پله‌ها بالا رفت. به  
دم در که رسید گربه‌ای دید که بدون هیچ حرکتی نزل به او نگاه  
می‌کرد.

خواربار فروش به گربه گفت: «به، به، به! مدت زیادی معطل بوده‌ای؟»

گربه از زیر صندلی بیرون آمد. خودش را به دور پاهای خواربار فروش چرخانید و با سرش به پاهای او ضربه زد. دستگاه خرخر سازیش را، که مدت‌ها بدون استفاده مانده بود، دوباره به کار انداخت. خواربار فروش خم شد. پشت کوش‌های گربه را خاراند و آرام آرام با او حرف زده «زیاد انتظار کشیده‌ای. همین‌طور است؟ فکر می‌کنم گرسنهات باشد. همین‌جا بمان، پسر.»

◎ ◎ ◎

گربه داشت بشقاب غذای کنسرو شده‌ای را تمام می‌کرد و لقمه‌هایش را وحشیانه غورت می‌داد که همسر خواربار فروش با یک وانت‌بار قراصه سر رسید.

شوهرش فریاد زده «همبر کن! نکنار پیور دختر از اتومبیل بیرون بیاید!»

ولی خیلی دیر شده بود. پیور دختر، سگ خانه‌زاد آنها، که هیکلی درشت داشت و رنگ بدنش یک دست فهومه‌ای تیره بود و معلوم بود از سگ‌های سرزمهینی دور است، با قیافه پیر ولی شاداب و سر حال، از اتفاق وانت‌بار بیرون پرید. به جست و خیز پرداخت و این‌جا و آن‌جا را تفتش کرد. به محض این که با جهش‌های تن و سریع از پله‌ها بالا آمد، گربه بیچاره با سرعت از توی ایوان فرار کرد. از داخل حیاطی که کنار مغازه بود گذشت و از محوطه دهکده خارج شد.

خواربار فروش، همسرش و پیردختر فرار دیوانهوار گربه را  
تماشا کردند.

همسر خواربار فروش با دلسوزی کفت: « طفلکی! حدس می زنم  
کم شده باشد.»

— آهه، مدتی اینجا انتظار کشیده بود. لاغر و مردنی و کشک  
خورده به نظر می رسید. تا سرحد مرگ ترسیده بود.  
خواربار فروش به طرف پیردختر رفت. خم شد و گوش او را با  
غیض کشید: «احمق! دوست را از دشمن تشخیص نمی دهی. این طور  
نیست؟ دخترک پیرا!»

پیردختر دمش را جنباند. به طرفی که گربه فرار کرده بود نگاه  
کرد.



# بازگشت

۱۷

جویبارها و رودخانه‌ها جنبش بهاری‌شان را آغاز کرده بودند و داشتند پوسته‌های یخی بدنشان را متلاشی می‌کردند. سکهای آبی پیدا‌شان شده بود و زندگی را از سر گرفته بودند. هیکل‌های گوشتالودشان را جلو جوی‌ها و نهرهای کوچک می‌انداختند و جریان آب را سد می‌کردند. کلم‌های صحرایی، سرخس‌های پهن و گل‌های زنبق خودرو سر از خاک بیرون آورده بودند. شکوفه‌ها روی شاخه‌های درختان به تماشای پرندگان نشسته بودند و می‌خواستند بهار را جشن بگیرند. قرار بود بچه کبوترها هم بیایند.

روزها کرم و طولانی می‌شدند. جنب و جوش طبیعت آهسته آهسته انجام می‌گرفت، اما بی‌وقفه ادامه می‌یافت. گل و لای فراوان همه جا دیده می‌شد.

حالا گربه طلایی آنقدر بی‌باک و وحشی شده بود که حتی مادرش را هم به حیرت می‌انداخت. البته اگر مادرش او را به خاطر می‌آورد! شاید او دیگر فرزند فراری‌اش را به یاد نمی‌آورد. چون، توی انباری با فرزندان جدیدش سرگرم شده بود. فرزندانی که هیچ کدامشان خیال خانگی شدن و دست‌آموز شدن را در سر نمی‌پروراندند.

گربه طلایی زیاد جنگی‌ده بود و در جنگیدن مهارت‌هایی پیدا کرده بود. چندین سگ دنبالش کرده بودند. او هم چندین سگ را دنبال کرده

بود. حالا بهتر می‌دانست چگونه از درختی پایین بیاید تا از آن بالا  
تلپی روی شاخه‌های پایین نیفت.

یک دفعه با راگونی در هم پیچیده بود. ولی شکست خورده بود.  
این بار زخم‌هایش بیشتر روی پاهای گوشتالودش بودند. یاد گرفته  
بود چه موقع مقاومت کند و بجنگ و چه موقع فرار کند. شکارچی  
نسبتاً خوبی هم شده بود.

بعضی روزها زیاد راه می‌رفت. بعضی وقت‌ها هم روزها از پی  
هم می‌گذشت و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای نصیبیش نمی‌شد. این  
موضوع زیاد هم غیر طبیعی نبوده چون، مغزش نیز پیشرفت قابل  
ملاحظه‌ای نکرده بود. فقط پینه‌های زیر پنجه‌هایش در اثر راه رفتن  
زیاد سفت و محکم شده بودند.

موبیزک بی هدف بی هدف بود. بیشتر از چند خاطره برایش نمانده  
بود. گویی تمام اتفاق‌هایی که برایش افتاده بود از حافظه‌اش گریخته  
بودند. که‌کاه خاطرات کنگ و مبهمنی فکرش را نوازش می‌داد. ولی  
خیلی زود آسمان اندیشه‌اش را ابرهای تیره و تار می‌پوشاندند. به  
هیچ نامی پاسخ نمی‌داد. یا، در واقع اگر کسی او را با نامی صدا  
می‌کرد بدون توجه از آن می‌گذشت. هر نامی که می‌خواست باشد.

از شهرها و خانه‌ها دوری می‌جست. از ورود به جاهایی که  
آدم‌ها بودند پرهیز می‌کرد. بیشتر اوقاتش را توی علفزارها، کنار  
رودخانه‌ها و هر جای دیگری که پیدا می‌شد می‌گذراند. جرأت یافته  
بود که کاه به گاه به جنگلهای نزدیک نیز برود. احساس می‌کرد  
زنگی تازه‌ای پیدا کرده است.

۹ ۸ ۷ ۶ ۵

در یکی از روزهای تابستان، که نمی‌دانست چندمین سال تولدش بود، روی یک دیوار سنگی که در اثر تابش آفتاب گرم شده بود، لمید. هنوز به خواب نرفته بود که رویاه قرمز رنگی دوان دوان از راه رسید. کنارش ایستاد. ناگهان پایی بد شکل و هیولا مانندی به وسط سینه گربه خورد.

روباه گفت: «سلام گربه».

- سلام - سگ؟

- روباه. من روباهم.

- او، روباه.

- اینجا چه می‌کنی؟

- روی دیوار نشسته‌ام.

روباه هم نشست. پاهاش را به طرف زمین آویزان کرد. به بالا خیره کشت و از گربه پرسید: «تو در فضای آزاد زندگی می‌کنی؟»

- اصلاً فکر نمی‌کنم در جایی زندگی کنم.

روباه معنی حرفش را نفهمید و ادامه داده: «گربه‌های زیادی دیده‌ام.

آنها معمولاً توی انباری‌ها یا توی خانه‌ها زندگی می‌کنند».

گربه گذشته‌اش را به یاد آورد. به روباه گفت: «حق با توست. آنها معمولاً همان جاها که کفتی زندگی می‌کنند. اصلاً ما همکی یکجایی زندگی می‌کنیم. پایت چه شده است؟».

- حالا دیگر هیچ چیزش نیست. ولی یک روزی گرفتار تله شدم.

- چه طور از آن خلاص شدی؟

- خیلی عجیب بود. بعد از این که مدت زیادی گرفتار بودم، مردی از راه رسید. داشتم تلاش می‌کردم تله را با بندان‌ها یم از جا بکنم و فرار کنم. آن مرد به طرف من آمد و سعی کرد گیره‌های تله را باز کند. باورت می‌شود؟

گربه اندیشناک شد و گفت: "بله، فکر می‌کنم باور کنم:

- سعی کردم او را گاز بگیرم.

- طبیعی است.

- خیلی ضعیف شده بودم. با عصبانیت فریاد می‌کشیدم. نتوانستم گازش بگیرم.

- بعد چه شد؟

- بگذار برایت بگویم، گربه. آن مرد تله را از زمین بیرون کشید و من را همراه با تله برد. وارد خانه‌ای شدیم. می‌دانی که کجاست؟

- به خاطر می‌آورم.

- آن تله را شکست و تکه‌تکه کرد. زنی که آنجا بود پای مرا با آب گرم شست و دور آن را با چیزی محکم بست. ...

گربه گفت: "نوار زخم."

- از کجا می‌دانی؟

- یادم آمد.

چیزی درون مفرز آفتاب‌زده گربه را آزرد. یک ندا. یک فرمان بازگشت. نمی‌دانست چگونه به این ندا پاسخ دهد. دوباره از رویاه پرسید: "بعد چه شد؟"

- بعد همان‌جا، نزد آن آقا و خانم، ماندم. نه در آن حوالی. بلکه، توی خانه خودشان. داخل یک خرابه کوچکی که دیوار داشت. آنها به من غذا می‌دادند. پاییم بهتر و بهتر شد. توی آن خانه، همه جا حیوانات زیادی بودند. از همه نوع. به این فکر افتاده بودم که همان‌جا بمانم و با آنها زندگی کنم. ولی آنها مرا نمی‌خواستند.

گربه به اندیشه‌ای دور و دراز فرو رفت و گفت: "عمولاً آدم‌ها حیوان‌ها را نمی‌خواهند".

در چهره گربه سرگردانی مختصری دیده می‌شد. چون به حرفی که زده بود اعتقاد کامل نداشت. مغز کودنش نمی‌توانست سریع‌تر به کار بیفتد. با خودش گفت: - شاید. شاید برخی از آدم‌ها دوست داشته باشند که اطرافشان حیواناتی باشند، و برخی دیگر دوست نداشته باشند. همه جور احتمالی وجود دارد. همان‌طور که برخی از حیوانات دوست دارند آدم‌هایی دور و برشان باشند، و برخی دیگر دوست ندارند -. .

روبا به افکار درهم برهم گربه خاتمه داد: - این مرد و زن عقیده دارند که حیوانات وحشی، پس از آن که زخم‌هاشان خوب شد، باید دوباره به زندگی آزاد خودشان باز کردند. آنها نباید به آدم‌ها اعتماد کنند و به آنها دل بینندند. چون ممکن است باز هم کول بخورند و دوباره گرفتار همان آدم‌های ناشایست بشوند. برای همین است که من هرگز به خانه‌ای نمی‌روم که برای سگ‌ها، گربه‌ها و سایر حیوانات اسم می‌گذارند. این حرف‌هایی بود که آن اسب به من

می‌گفت. فکر می‌کنم باید حیوان فهمیده‌ای باشد. خودش سال‌ها است که آن‌جا زندگی می‌کند:

گربه بلند شد و نشست. سیل‌ها، گوش‌ها و تمام موهای بدنش به او فرمان آماده باش دادند: "نام آن اسب چه بود؟ آیا او هم نامی داشت؟"

- تمام حیوانات نام داشتند. به جز بعضی‌ها. آدم‌ها آن نام‌ها را برایشان انتخاب کرده بودند. تنها ما حیوانات وحشی نبودیم. سه تا بچه راگون هم بود.

روبا، همان‌طور که حرف می‌زد، لب‌هایش را لیسید و ادامه داد: "یک جفت جغد. یک گوزن. آن گوزن را از پارسال نگهداری می‌کردند. اصلاً به فکر آزادی‌اش نبودند. این راهم آن اسب می‌گفت."

- نام آن اسب چه بود؟

روبا چشم‌هایش را به هم کذاشت و گفت: "یک چیزی صدایش می‌کردند.... بگذار ببینم.... گیتی نبرد...."  
گربه روی پاهایش نشست و با صدای بلند فریاد کشید: "گیتی نورد. آیا آن‌جا خیلی دور است؟"

- از کجا؟

- از این‌جا.

روبا سرش را یک وری نگاه داشت. به خشخشی که از داخل پیچک‌های روی دیوار بلند شد گوش داد. از فکرش گذشت که سنگابی آن‌جا است. ناگهان خودش را به طرف شکاف داخل سنگ‌ها پرتاپ کرد. روی پاهایش نشست و دوباره گوش داد.

کربه با اصرار پرسید: "روباہ آیا آن جایی که پای تو را مداوا کردند، تا اینجا خیلی فاصله دارد؟ از کدام طرف باید رفت؟"

روباہ با خودش حرف زده "اگر سنجابی هم در کار بود به زمین فرو شد. دوباره حواسش را متوجه گربه کرد: "خیلی دور نیست، آن جا، توی آن درختزار کوچک. بالای تپه، آن طرف چراگاه که پشت آن تپه قرار دارد.....".

روباہ همین طور با آشتفتگی حرف می‌زد و گوشش را به طرف دیوار نگاه داشته بود.

گربه از روی دیوار به زمین پرید و شروع کرد به رفتن.

روباہ هنوز داشت حرف می‌زده: "شرط می‌بندم که این دیوار پر از سنجاب است. برای هر دوتای ما کافی است..... کجا می‌روی، گربه؟"

گربه دمش را بالا کرفت و فریاد کشید: "به همانجا من نام دارم. نام من سفید پنجه است:

◎ ◎ ◎

نژدیکی‌های صبح، در تاریکی بدون مهتاب، به آن جا رسید. برای لحظه‌ای در ایوان عقبی ایستاد. هیچ فکری در سر نداشت. فقط می‌دانست به جایی برگشته است که قبل از آن جا را دیده است.

باد ملایمی شاخه‌های بالای درختان را تکان می‌داد. صدای لرزان و بی‌قرار جغدی به گوشش رسید. جغدی که بالش را بسته بودند و فریادش تیز و دلخراش بود. سکی در مزرعه دور دست ناله‌های کوتاه می‌کرد. قورباغه‌ای تلپ تلپ از باغ به بیرون پرید و به طرف

جاده باریکی رفت. بلاقاصله جند بال شکسته خودش را روی  
قورباغه انداخت و بی سروصدای او را ربوید.  
سفیدپنجه چرخی زد و به طرف دری که گربه‌ها آمد وشد  
می‌کردند رفت. از آشپزخانه تاریک گذشت و به طرف زنبیل رفت.  
بدون هیچ صدایی راه می‌رفت. ولی موش حضور او را احساس  
کرد. خواب آلوده گفت: «سفیدپنجه! تو سفیدپنجه هستی! کجا  
بودی؟ چه می‌کردی؟»

- آیا برای من جایی هست؟

موش گفت: «البته» و با صدای بلند فریاد کشید: «کلتوپاترا، کلتوپاترا»  
خودت را کنار بکش. سفیدپنجه آمده است!» بعد ناله‌ای کرد و ادامه  
داد: «سفیدپنجه عزیز، آیا می‌دانی که کلتوپاترا اگر شده است؟  
چشم‌هایش هم دیکر نمی‌بیند. ولی وقتی بفهمد تو باز گشته‌ای  
خوشحال خواهد شد..... کلتوپاترا، کلتوپاترا».

پس از آن که هر سه حیوان خودشان را داخل زنبیل جابه‌جا  
کردند و آرام گرفتند موش دوباره پرسید: «سفیدپنجه، چه کارها  
می‌کردی؟»

سفیدپنجه فکر کرد. با افسرده‌گی گفت: «کار زیادی نکردم. فقط  
برگشتم این‌جا. نزد شماها».

- مدت زیادی از ما دور بودی.

- بله. همین‌طور است.

و ادامه داد: «من کم شده‌ام. از خانه خودم.....»

موش با دریمندی گفت: «آه. خانه خانه خودم. فقط پادش برایم  
باقی مانده است».

و بعد، ترانه‌ای زمزمه کرد تا سفیدپنجه خوابش ببرد:

غرس ابر در آسمان‌ها است.  
پرنده در هوا پرواز می‌کند.  
بیرون دریا،  
ماهی‌ها در خاک می‌غلتنند،  
و می‌میرند.

سفیدپنجه به ترانه موش گوش داد. به گلثوپاترا نگاه کرد. با خود گفت: «بیچاره! سگ کور و درمانده‌ای که مثل اردک راه می‌رود»:  
چهره اندوهکین گیتی نورد توی ذهنش نشست. طولی نکشید که ذهن سفیدپنجه از هر تصویری پاک شد دوباره، در لابه‌لای افکارش سنقر بالشکسته را دید که خیز گرفته است و می‌خواهد بر فراز تپه‌ها و بلندی‌های دور پرواز کند. غرق افکارش بود که موش ادامه داد:

کبوترها،  
نیایید.  
کفشهای برفی  
آب می‌شوند.

موش نتوانست ترانه‌اش را ادامه دهد. با خواری گفت: "فراموش کرده‌ام. بقیه‌اش را فراموش کرده‌ام، سفیدپنجه." سفیدپنجه به خود آمد. بلند شد و ایستاد.

موش هراسان شد. با شدی گفت: "سفیدپنجه! بخواب. گلثوباترا بیدار می‌شود. هنوز تاریکی شب ادامه دارد."

سفیدپنجه توجهی نکرد. با خودش حرف زد: "من سفیدپنجه نیستم. هیچ نامی ندارم. گربه انباری‌ام."

جستی زد. از داخل زنبیل بیرون پرید. به سرعت دوید. فریاد بلندش تاریکی شب را لرزاند:

-موش عزین خدا حافظ-

## از همین قلم برای نوجوانان

### نوشته

۱. کتابخانه ما، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۶
۲. من آبم، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ دوم، ۱۳۶۹
۳. بک میلیون، انتشارات فاطمی، چاپ سوم، ۱۳۷۰
۴. شیشه عمر، انتشارات فاطمی، چاپ دوم، ۱۳۷۷

ترجمه (مجموعه علوم برای نوجوانان)

۰

۵. فضا، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶
۶. گلهای خودرو، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶
۷. پدیده‌های جوی، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ چهارم، ۱۳۷۶
۸. آسمان شب، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۶
۹. آکنه (درمان جوش‌های جوانی)، انتشارات آستان قدس رضوی، چاپ سوم، ۱۳۷۵



گربه کوچولوی انباری موجودی روئایی است.  
خیال‌پردازی می‌کند، دنبال نام و نشان می‌گردد و آرزوی آرامش در سر می‌پروراند. با این آرزوی خام زادگاهش را رها می‌سازد و سفر آغاز می‌کند. در این سفر پر ماجرا هشت بار نام تازه می‌گیرد و بیست و سه نام دیگر برای او پیشنهاد می‌شود، در حالی که مادرش فقط یک نام به او داده است - ملوس.

گربه ملوس طلایی در سفر آرزومندانه خود به تنهایی‌ها و سرگردانی‌های آزار دهنده گرفتار می‌آید و دچار ترس و وحشت بسیار می‌شود. وقتی به خود می‌آید که نه به آرامشی رسیده است و نه نام و نشانی برای او باقی مانده است.

در یک لحظه خودش را باز می‌یابد و با عزمی استوار راهی خانه و کاشانه خویش می‌گردد.



موسسه  
انتشارات سوگند

شابک: ۹۶۴-۹۱۸۸۲-۲-۰  
ISBN: 964-91883-2-0